
قسمت اول

پیشگفتار: زندگینامه من دوره گرداندگی مطب مستقل را پوشش میدهد و شامل سه بخش است که میتوانند مستقل از یکدیگر خوانده شوند.

- بخش اول: از تولد تا پایان فارغ التحصیلی.
- بخش دوم: دوره تحصیل دانشگاهی تا پایان آموزش، از جمله کار در کلینیکهای مختلف کودکان، تا دریافت مدرک تخصص کودکان.
- بخش سوم: زمان مدیریت مطب و پس از آن تاسیس یک انجمن غیر انتفاعی برای کودکان با حمایت دوستانم در سال ۲۰۰۰: «انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان».

در آغاز این کتاب، من قویا به همکاران جوان که تصمیم میگیرند به عنوان متخصص کودکان آموزش پذیرند، توصیه میکنم که ویژگی عشق به کودکان را در خود داشته باشند. من همیشه از یادآوری خاطرات و برخی از سخنان شگفت‌انگیز و به یاد ماندنی کودکان لذت میبرم.

بسیاری از دوستان به من توصیه کرده اند که خاطراتم را بنویسم: در مورد نحوه برخورد با کودکان در طول دوران کار در مطب و پس از پایان آن در مورد تاسیس «انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان» به یاری دوستان.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ❦ ۳

پس از سالها تردید، تصمیم گرفتم بیوگرافی و تجربیاتم با کودکان را



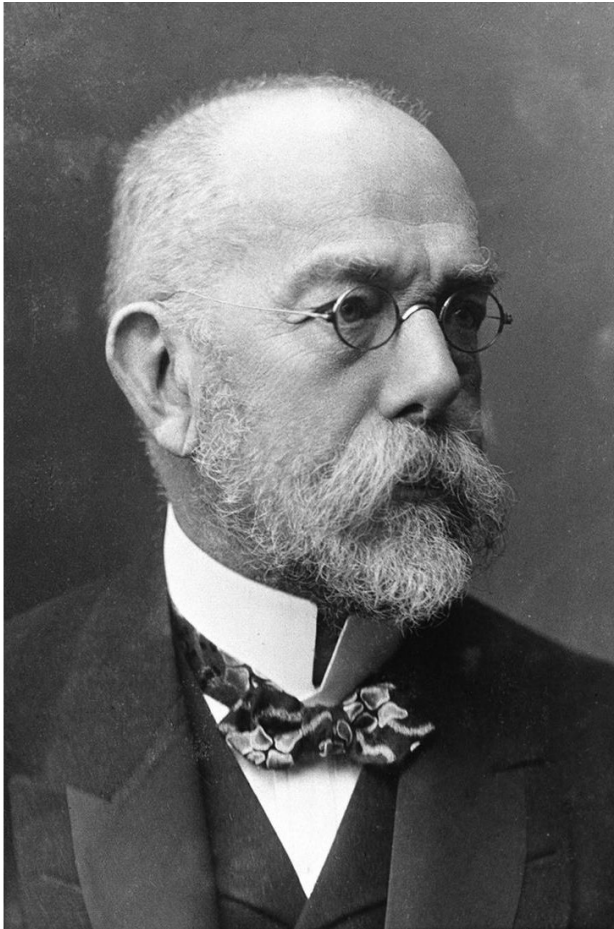
تصویر ۱: محمود کریم در سن ۴ سالگی

در یک کتاب کوچک ارائه دهم. در توصیف خاطرات من، هر شهر مرتبط با من معرفی شده است.

در زندگی ام همیشه در راه حقیقت گام بر داشته ام. به ویژه در مورد خودم، اعضای خانواده و دوستان، هیچ استثنایی قایل نیستم. خانواده من در شمال ایران در شهر رشت، مرکز استان گیلان، زندگی میکردند. قبل از این که به دنیا بیایم، پدرم به سل دچار شد. پدربزرگم به من گفت که محققان در ایران میدانستند که یک دانشمند آلمانی (رابرت کخ *Robert Kock*) کشف کننده باسیل سل است و اعتقاد بر این بود که این بیماری نیز میتواند در آلمان درمان شود. رابرت کخ در سال ۱۸۴۲ متولد شد و در ۲۴ مارس ۱۸۸۲ باسیل سل را کشف کرد. وی در سال ۱۸۹۱ مدیر موسسه تازه تاسیس سلطنتی پروس برای

۴ زندگینامه دکتر محمود کریم

بیماریهای عفونی، موسسه رابرت کخ امروز شد. در سال جایزه نوبل پزشکی ۱۹۰۵ برای کشف باسیل سل به او اهدا شد. او در سن ۶۶ سالگی در گذشت.



تصویر ۲: رابرت کخ، کشف کننده باسیل سل

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ❖ ۵



تصویر ۳: بالا از چپ مادرم سرور اکبری و پدرم حسین کریم
پایین از چپ برادرم هادی، خواهرم معز و من

پس از اطلاع از کشف باسیل سل، پدرم به آلمان سفر کرد. در آن زمان، این کار به آسانی امروز نبود. او مجبور شد در نزدیکی رشت در بندر زیبای *انزلی* سوار کشتی شود و تنها پس از چند روز به آلمان رسید و درمان را در برلین آغاز کرد. پس از بهبودی کوتاه در وضعیت او، وضعیت او به تدریج بدتر شد، به طوری که او در ژوئن ۱۹۳۱ در برلین در گذشت. او نیز در همان شهر دفن شد. او ۴۱ ساله، مادرم ۲۵ ساله و من ۶ ماهه بودیم. پس از مرگ پدرم، مادرم مرا به یک آشنای خوب هم‌سن و سال خود سپرد و با بقیه خانواده به خارج از کشور سفر کرد. پدر بزرگ و مادر بزرگم او را با خواهر و برادر من بردند تا حواس آنها را پرت کنند و غم و اندوه خود را کاهش دهند، اگرچه آنها نیز به دلیل از دست دادن پسرشان ماتم زده بودند. ما سه فرزند بودیم: خواهرم شش سال و برادرم سه سال بزرگتر از من بودند. پس از آن، مادرم به طور

انحصاری از مانگهداری کرد؛ تصمیمی قابل تحسین. او ۶۰ سال دیگر زندگی کرد و در سن ۸۵ سالگی درگذشت.

بندر انزلی شهری در استان گیلان ایران و مهمترین بندر تجاری ایران در کرانه دریای کاسپین است، در ۳۵۴ کیلومتری تهران و با ۱۱۴،۱۰۵ نفر جمعیت (آمار سال ۲۰۱۲). بندر انزلی شهری توریستی و اقتصادی مهم و همچنین یکی از مراکزهای ورزشی ایران و مهمترین بندر در شمال کشور است. به دلیل روابط گمرکی و تجاری با اروپا، مردم ایران و خارج این شهر را دروازه اروپا نامیده اند. بنا بر این، ساکنان این شهر بندری، به ویژه بازرگانان رشت، سریعتر با آداب و رسوم غربی آشنا شدند. مادرم به من می‌گفت که پدرم، به عنوان یک بازرگان جوان، یکی از آنها بوده. گیلان چندین بار توسط روسیه و اتحاد جماهیر شوروی اشغال شد، آخرین بار در طول جنگ جهانی دوم از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۶. فاصله بندر انزلی تا رشت ۳۵ کیلومتر است.



تصویر ۴: بندر انزلی

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ❖ ۷



تصویر ۵: بندر انزلی

در اینجا برخی از تصاویر و اطلاعات جالب در مورد رشت. دانشگاه گیلان در رشت همکاری دانشگاه با TU برلین را داراست.



تصویر ۶: تالار شهر با ساعت در راس در رشت



تصویر ۷: نمای هوایی از رشت



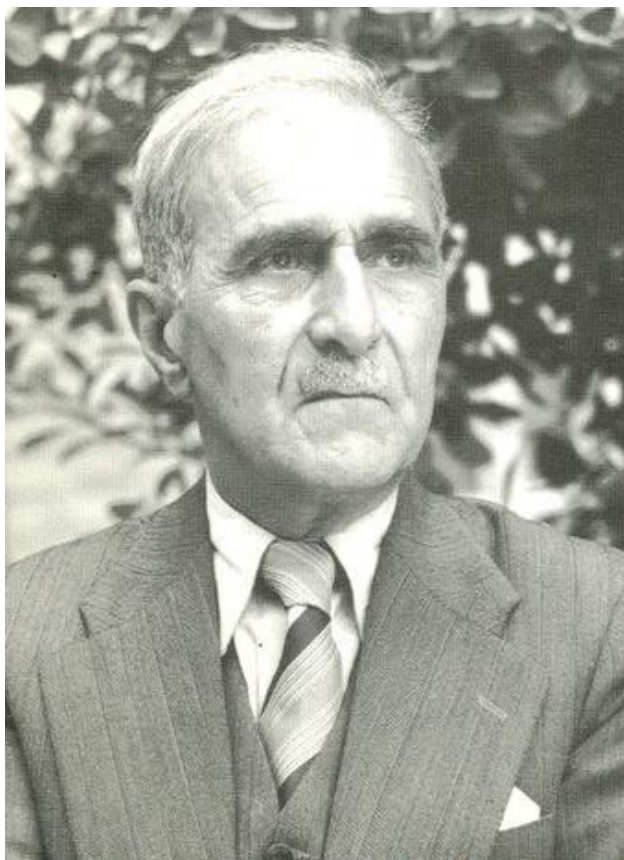
تصویر ۸: انواع غذاهای آشپزی در رشت

تابستانها گرم و نمناک و زمستانها ملایم هستند.

در میان شخصیتهای رشت، این جا تنها از چند نفر یاد میکنم:

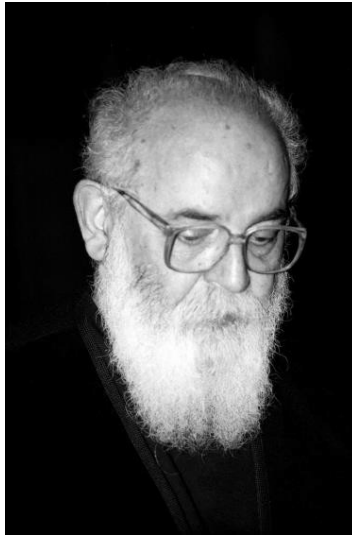
پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست» ۹

ابراهیم پورداوود (۱۸۸۵ - ۱۹۶۵)، بنیانگذار انجمن مطالعات ایران در سال ۱۹۴۵، با لقب «شوالیه سنت سیلوستر پاپ» (knight of saint Sylvester pope) و بالاترین افتخار دانشگاهی آلمان توسط رئیس جمهور فدرال تئودور هویز (Theodor Heuss) در سال ۱۹۵۵.



تصویر ۹: پروفیسور ابراهیم پورداوود

هوشنگ ابتهاج، معروف با نام مستعار «سایه»، متولد ۲۵ فوریه ۱۹۲۸ در رشت، شاعر ایرانی مکتب مدرن است. او قبل از رفتن به تهران به مدرسه ابتدایی رشت رفت. اولین کتاب شعر خود را در سن ۱۹ سالگی منتشر کرد و پس از جنگ جهانی دوم در محافل ادبی مختلف سرگرم شد. او با مجلات ادبی مختلف همکاری کرد و به مدت ۲۲ سال به استخدام شرکت ملی سیمان در آمد و بعداً به رادیو ملی ایران دعوت شد. پس از انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹، سایه یک سال را در زندان گذراند. سایه اولین مجموعه شعر خود را در زمان دانش‌آموزی دبیرستانی در گیلان منتشر کرد. او بعداً با خانواده‌اش به کلن نقل مکان کرد و تا زمان مرگش در ۱۰ اوت ۲۰۲۲ در آن جا زندگی کرد. پیکر او به رشت منتقل شد و در آن جا در یک پارک زیبا (باغ محتشم) با مراسمی با وقار به خاک سپرده شد.



تصویر ۱۰: هوشنگ ابتهاج (سایه)

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۱

انوشیروان روحانی آهنگساز و پیانیست ایرانی است. او در سال ۱۹۳۹ در رشت متولد شد و از پدرش رضا روحانی که خود شاعر و ویولونیست بود، درس موسیقی گرفت. او بعدها با جواد معروفی در کنسرواتوار ملی موسیقی ایران در تهران درس پیانو خواند. علاقه او به کیبورد آن قدر زیاد بود که در سال ۱۹۶۳ اولین کسی بود که یک ارگ الکترونیکی به ایران وارد کرد. علاوه بر ارگ، او آکاردئون مینواخت. پس از انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹، او به آهنگسازی در غرب ادامه داد. او با تعداد زیادی از ارکسترها از سراسر جهان، از جمله ارکستر سمفونیک چک، که آثار ارکستر را برای آلبوم «ملودیهای عشق» ضبط کرده است، کار کرده است. روحانی برای خوانندگان مختلف ایرانی آهنگسازی و اجرا کرده است. مشهورترین قطعه او «تولدت مبارک» است، یک آهنگ تولد ایرانی که در موارد مناسب پخش و خوانده میشود.



تصویر ۱۱: انوشیروان روحانی

۱۲ ﴿ زندگینامه دکتر محمود کریم

پروفسور محمود بهزاد (۱۹۱۳ - ۲۰۰۷)، زیست‌شناس ایرانی، به عنوان پدر علم زیست‌شناسی نوین در ایران معروف است، او بیش از ۱۰۰ کتاب به زبان فارسی نوشته است و در نوشتن بیش از ۲۰۰ کتاب شرکت کرده است، او به زبانهای انگلیسی، فرانسوی و آلمانی مسلط بود. همچنین کتابهای پروفسور بهزاد در مورد نویسنده علمی فرانسوی ژان روستان (Jean Rostand) و پژوهشگر انگلیسی چارلز داروین (Charles Darwin) ترجمه شده اند مشهور است. او بر اثر سرطان معده در خانه‌اش در رشت درگذشت. من که افتخار داشتم که شاگرد او باشم، بعدها با او دوست شدم.



تصویر ۱۲: از راست پروفسور محمود بهزاد و محمود کریم در رشت

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۳

دکتر ارسن خاجاتور مینازیان (۱۹۰۵ - ۱۹۷۶) بنیانگذار اولین داروخانه ۲۴ ساعته (شبانه‌روزی) و اولین خانه سالمندان و معلولین در رشت. برخی از افراد خیریه محترم به وی همیاری رسانده اند، از جمله: دکتر حکیم‌زاده، آیت الله ضیابری، رضا عظیم‌زاده، چینی‌چیان و حسین استقامت. در آن زمان، این خانه اولین خانه از نوع خود در کل خاورمیانه بود.



تصویر ۱۳: افرادی که به دکتر ارسن کمک کردند، از بالا از چپ، دکتر حکیم‌زاده و آیت الله ضیابری،

پایین از چپ، چینی‌چیان، دکتر ارسن مینازیان و حسین استقلال

دکتر ارسن خاچاتور مینازیان ارمنی در رشت متولد شد. تعهد او نه تنها به ساخت خانه سالمندان در رشت بود، بلکه کمک فداکارانه او به مردم فقیر را نمیتوان در کلمات گنجاند. کتابی در مورد او در رشت منتشر شده است و در عنوان کتاب او «سایه مسیح» نامیده میشود.



تصویر ۱۴: دکتر ارسن خاچاتور مینازیان

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۵

آقای حسین استقامت ملک بزرگ خود را به خانه سالمندان داده بود، او پسر خاله من بود و همچنین تنها خویشاوند مادری ما که سزاوار صفت‌های بسیار سخاوتمندانه، بسیار مهربان و بسیار محبوب میان کارکنانش باشد. من به او افتخار میکردم، زیرا او تنها کسی در خانواده بود که با ما بچه‌های کوچک بسیار مهربان بود، زیرا در آن زمان بزرگان خانواده در ایران توجه چندانی به جوانان نداشتند. بعدها با پسر بزرگترش اکبر دوست شدم که او نیز در دهه‌های شصت و هفتاد به عنوان عضو شورای شهر رشت به بسیاری از مردم در رشت کمک کرد.



تصویر ۱۵: آقای حسین استقامت



تصویر ۱۶: آقای اکبر استقامت، پسر آقای حسین استقامت



تصویر ۱۷: اکبر استقامت، پشت سر او خواهرش زهرا، در سمت راست ثریا رشتیه همکلاسی من

در کلاس آلمانی، در یک قایق تفریحی در دریای کاسپین در بندر انزلی در سال ۱۹۵۸

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۷

اولین مدرسه دخترانه، اولین مدرسه تئاتر، اولین موزه، اولین تئاتر، اولین سینما، اولین هتل، اولین داروخانه شبانروزی، اولین کتابخانه ملی و اولین خانه سالمندان در ایران در رشت تأسیس شد. رشت به عنوان اولین شهر با صادرات و واردات با اروپا شناخته شد. رشت همچنین به عنوان یک شهر خوراکی و آشپزی بسیار محبوب است.

قلعه رودخان ۱۴۰۰ سال پیش در روستای رودخان ساخته شده است، دارای مساحت ۶/۲ هکتار، دیوار ۱۵۰۰ متر و ۹۳۵ پله است.

من در سال ۲۰۰۸ با پسر کامران و دوستانش از آلمان از ۹۳۵ پله بالا رفتم، چشم اندازی بسیار باشکوه دارد.



تصویر ۱۸: قلعه رودخان

پدر بزرگ من (۱۸۷۰ - ۱۹۵۷) یک تاجر موفق بود و از لحاظ مالی به طور فعال از ما حمایت کرده بود. او به بسیاری از مردم، از جمله بسیاری از همکلاسیهای فقیر کمک کرد. علاوه بر این، او در وصیت‌نامه‌اش تعیین کرده بود که پس از مرگش بخشی از کل ثروت او باید متعلق به ما سه فرزند باشد، سهمی که پدرم در غیر این صورت از او به ارث میبرد. علاوه بر این، سود حاصل از بخشی از املاک و مستغلات او باید به طور مداوم به فقرا توزیع شود. به اراده او، این داراییهای بیشمار قابل فروش نیستند. از آن جا که من به اراده او به عنوان وارث برای انجام این کار (درآمد و هزینه) منصوب شدم، با اوقاف همکاری میکنم، به ویژه با آقای میرزایی، رئیس بخش حقوقی اوقاف همکاری خوبی دارم. آقای میرزایی یک جنتمن کامل است. من مشتاقانه منتظر ادامه همکاریهایمان هستم.



تصویر ۱۹: رشت، ماسوله (قرن چهاردهم)، خانه‌ها در هر طبقه ساخته میشوند



تصویر ۲۰: از چپ به راست: آقای میرزائی و محمود کریم

پدربزرگم ویژگیهای بشردوستانه داشت و من همواره از تجربیات با او به عنوان یک کودک بسیار تحت تاثیر قرار میگرفتم. این نیز زندگی من را تا به امروز شکل داده است. باید اعتراف کنم که به عنوان یک کودک تا پایان دبستان خجالتی بودم، مدرسه را دوست نداشتم و یکی از دانش‌آموزان تنبل و (به گمان همکار و دوست محترمم. دکتر فیروز تبرک) اغلب بی اعتنا بودم. که بعداً در مورد آن صحبت خواهد شد. در گذشته در طول تحصیلات، بسیاری از والدین کمتر به کارهای مدرسه فرزندان‌شان اهمیت میدادند. وضعیت تنبلی من تا پایان تحصیلاتم ادامه داشت. چند بار پروازه‌ایم را از دست دادم. در این جا من باید یک مثال خنده‌دار بیاورم: یک بار به عنوان دانشجوی پرواز خود را از هامبورگ به برلین از دست دادم. وقتی به یک خانم مهربان از کارکنان

زمینی در مورد پرواز از دست رفته ام گفتم، از من پرسید که چه زمانی برای خروج آمده ام. گفتم ۵ دقیقه قبل از حرکت. خانم لبخند زد و گفت: «فکر میکنی این تراموا (واگن شهری) است!!!» اما به من اجازه داده شد که با پرواز بعدی پرواز کنم.

یک اشتباه جدی و مرگبار هم در بزرگسالی از من سر زد، که هرگز در زندگی ام فراموش نخواهم کرد و باید بارها و بارها به آن فکر کنم، تغییر لاستیک بود: من یک بار با ماشین خودم از آلمان به ایران رفتم. یکی از بستگانم یک ماشین از همان مدل داشت. وقتی به تهران رسیدم، فهمید که میخواهم ماشین را به زودی در آن جا بفروشم. او از من خواست که لاستیکهای قدیمی خود را با لاستیک جدیدم عوض کنم، متأسفانه من چنین اشتباه مرگباری را انجام دادم و موافقت کردم، به خصوص از آن جا که ماشین را به یک آشنا فروختم. اگر اشتباهی مرتکب شوید، باید آن را اعتراف کنید.

یکی دیگر از اشتباههای نابخشودنی که در طول زندگی من همراه من است: وقتی مادرم به شدت بیمار بود، خواهر و خاله ام که در خانه ما زندگی میکردند، از او مراقبت میکردند. او از همکار و بهترین دوستم دکتر محمود مصدق که از بسیاری از بستگانم به من نزدیکتر است، مراقبتهای پزشکی دریافت کرد. ظاهراً، با توجه به برآورد دکتر، او مدت زیادی برای زندگی نداشت و من موظف بودم در این ساعات دشوار با او باشم، اگرچه هیچ مانعی وجود نداشت.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ❦ ۲۱



تصویر ۲۱: مادرم (وسط)، خواهرم در سمت چپ و برادرم در سمت راست - تهران



تصویر ۲۲: ما با هر دو پسر از چپ کامران، مهین، ساسان و محمود کریم



تصویر ۲۳: پرتره خانوادگی با برادرزاده‌ها ۱۹۸۲

ردیف اول سوزان و همسرش آقای نیلی پور

ردیف دوم از چپ سیما، همسر مهین، خاقم برادرم ملوک و ستاره

ردیف سوم سهیلا با همسرش آقای آذرنیا و گیسو در دامان او، من، برادرم هادی و برادرزاده حسین. در

مقابل او برادرزاده کوچک من سحر



تصویر ۲۴: کامران کریم با عمه معزز کریم

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۲۳

من برادرزاده‌هایم را بسیار دوست دارم و تماسهای خوبی با همه آنها دارم، همه آنها بسیار دوستانه و مهربان هستند. در عین حال، همه برادرزاده‌های دیگر هم ازدواج کرده اند، فرزندان خوبی دارند که در حرفه خود موفق هستند. برادرزاده‌ام حسین هنوز در مورد ازدواج فکر میکند (در اینجا در تصویر خانوادگی در سمت چپ پدرش). خواهر و برادرم نیز بسیار مهربان بودند، من به هر دو احترام می‌گذاشتم و آنها را بسیار دوست داشتم.



تصویر ۲۵: کامران کریم با پدرش محمود

مادرم و پدر بزرگم جایگاه ویژه‌ای در زندگی من دارند. شوهران برادرزاده‌های من مهربان و موفق در حرفه خود هستند و من به آنها احترام می‌گذارم. از زمان تاسیس انجمن خیریه «آلمانی-ایرانی کمک به کودکان»، شوهر سهیلا آقای دکتر نوذر آذرنیا، هر ساله کمکهای سخاوتمندانه‌ای از ایالات متحده به انجمن برای کمک به کودکان

نیازمند منتقل کرده است. از طرف این کودکان میخواهم از او و سهیلا تشکر کنم. مسلما شوهران برادرزاده‌های دیگر من از دیگر سازمانهای خیریه حمایت میکنند. در این جا باید اعتراف کنم که بستگان مادری من بدبختانه بسیار



تصویر ۲۶: از چپ برادرزاده ام سهیلا و همسرش دکتر آذرنیا این عکس در عروسی خواهرزاده سهیلا شبنم نیلی پور در لس آنجلس گرفته شده است

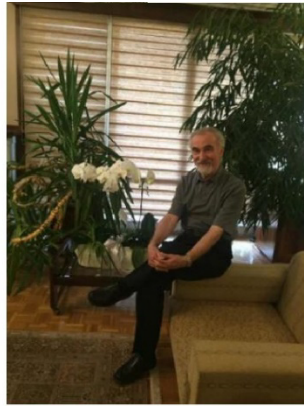
خسیس بودند. این مرا بسیار آزار داد زیرا اکثر آنها از خوی خوب من سوء استفاده کردند. از این گذشته باید چیزی عجیب اما جالب را ذکر کنم. من در زمان دانشجویی یک آپارتمان در یک محله خوب در برلین در مقابل برج رادیویی داشتم. یک بار که بستگان نزدیک مادری من به برلین آمده بودند، آپارتمانم را در دسترس آنها قرار داده بودم و نزد دوستم آقای کریم اکبر، این فرد فوق العاده بود و برای چند هفته نزد او زندگی میکردم. تمام این مدت خیلی از فامیل مراقبت کردم. بعد از

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۲۵

مدتی بستگان دوباره رفتند. چیز جالب : پس از ۵۰ سال در مورد خاطرات از آن زمان دو سال پیش، من میخواستم شادی خود را بیان کنم، اما آن خانم گفت: «اما من آپارتمان شما را خوب تمیز کردم!!» این اظهار نظر تکان دهنده احتمالا پاداش واگذاری آپارتمان من و همراهی مداوم در طول اقامت ایشان در برلین بود. اظهار نظر در این مورد بی ارزش است. خواهرم ۵ سال پیش از درگذشتش از من خواهش کرد که به گنجه‌هایش سر و سامان بدهم. من در گنجه‌ای کیسه بزرگی پر از سکه و طلا پیدا کردم. خواهرم گفت که: «اینها همه مال توست و خواستم ببینی که کجا هستند». از خواهرم خواهش کردم که آنها را به خرج من به بانک و صندوق امانات بسپارد و کلیدش را خودش نگه دارد. او ولی نپذیرفت و گفت جایشان در همین جا مطمئن است. متأسفانه پس از فوت خواهرم دیگر آن گنجینه پیدا نشد.

لازم به ذکر است که از همه بستگان مادری ما، در میان چند پسر دایی، به عنوان یک استثنا *علیرضا اکبری* لازم به ذکر است که با او و همسرش *انوشه*، هنرمند عالیمقام و هر دو دخترشان *نگین* و *آذین* در ارتباط نزدیک هستیم.

در مورد بستگان مادرم میخواهم اشاره کنم که یکی از برادران مادرم، آقای *ابراهیم اکبری*، که در سالهای جوانی بسیار سخاوتمند و مهربان بود و به بسیاری از اعضای خانواده کمک میکرد، بعداً مداوم کمکهای سخاوتمندانه‌ای به انجمن ما برای کودکان ایرانی آلمانی میکرد.



تصویر ۲۷: خانم انوشه اکبری در کنار تصویر نقاشی شده خود و پسر دایی من علیرضا اکبری



تصویر ۲۸: از چپ به راست: محمود کریم، خانم پری اکبری و آقای ابراهیم اکبری. من این ماشین کورسی (فیات اسپایدر) را در سال ۱۹۷۰ در بوخولت (Bocholt در وستفالن) خریدم و چند سالی به خصوص در تابستان با آن بسیار سرگرم شدم.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۲۷

در مورد دختردایی ام، نیلوفر اکبری، نیز باید به یک استثنا اشاره کنم: او در دهه هشتاد در پاریس تحصیل میکرد و در آن زمان ما را در آلمان ملاقات کرد که برای ما شادی زیادی به ارمغان آورد. خانمی بسیار دوست داشتنی که همسر آقای. دکتر ایوب پهلوان است. دکتر پهلوان یک دندانپزشک عالیقدر است و سالها به عنوان استاد دانشگاه تهران تدریس کرده و عضو هیات علمیه دانشگاه تهران بوده است. این خانواده محترم سه دختر دارد که دو دخترشان دندانپزشک هستند و دختر سوم در سال آخر دندانپزشکی درس میخواند.

در مقابل، بستگان پدری بسیار سخاوتمند، مهربان، سازگار و بسیار دوست‌داشتنی بودند. به همین دلیل است که من در طول فصل



تصویر ۲۹: نیلوفر اکبری با پسر کامران در کنار من (سال ۱۳۶۱)

تعطیلات مدرسه ابتدایی پیش عمه‌هایمان و همچنین پیش بستگان دیگرمان در لاهیجان میرفتم. این بستگان در این شهر زیبا در ۵۰ کیلومتری رشت زندگی میکردند. من بیشتر فصل تعطیلات را با عمه‌هایم میگذراندم. من هنوز هم تماسهای خوبی با آنان دارم، از جمله پسر عمه‌ام محسن کریم، که با او بسیار مرتبط هستم، اما همچنین با پسرانش، به ویژه با آقای /میر رضا کریم و بستگان دیگر در شهر زیبای لاهیجان.

دختر عمه‌های من نیز همه افراد دوست‌داشتنی و مهربانی هستند.

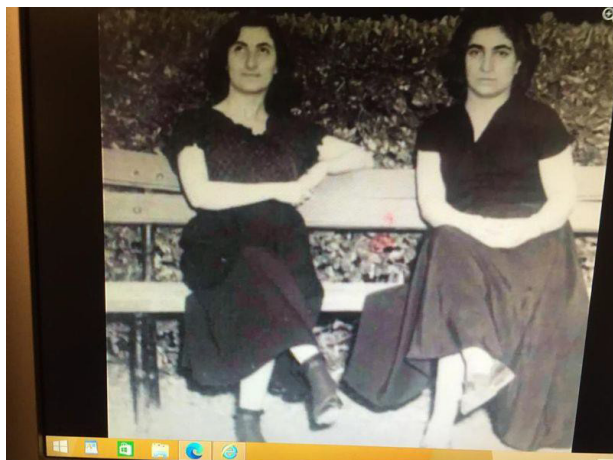


تصویر ۳۰: پسر عمه من محسن کریم

من میخواهم دو نفر را برجسته کنم که به طرز غم‌انگیزی در دهه شصت جان خود را از دست دادند.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۲۹

از دختر عمه‌ای که در تصویر سمت راست دیده میشود، تیر، سه دختر در خارج از کشور و دو نفر در ایران زندگی میکنند. خواهر بزرگتر که در ایران زندگی میکند، بر خلاف سایر بستگان عزیز، متاسفانه، یک



تصویر ۳۱: چپ: قمر وزیری یک پسر داشت و تیر وزیری ۵ دختر داشت

فرد شیطان، بی بند و بار، گستاخ و بی شرم است. اگر کسی به همسرم توهین کند، من هیچ رحمی نمیشناسم. به همین ترتیب، توهین به خانواده بسیار محترم همسرم در آمل. بدترین دروغ است. اگر سوء تفاهم وجود داشته باشد یا فرد معتقد باشد که یک اشتباه اتفاق افتاده است یا وعده‌ها شکسته شده اند یا به آنها احترام گذاشته نشده است، باید قبل از بیان عبارات نامناسب بی حد و حصر در مورد دلایل آن تحقیق کرد. اگر از دیدگاه طرف دیگر متقاعد نشدید، باید یک فرد بیطرف را درگیر کنید. فقط پس از آن تصمیم گرفته خواهد شد که آیا این یکی درست میگوید یا آن یکی. با این حال، هیچ کس حق ندارد

دیدگاه خود را بدون پرده بیان کند. باید قضاوت بیطرفان را بپذیریم. در این مورد، همسر من فقط به سفارش من عمل کرد.

یکی دیگر از سرنخهای مهم در مورد این فرد گستاخ این است که او تنها یکی از پنج دختر بود که هنگامی که مادرشان از پدرشان در زمان جدا شدن بود، با پدرش رفت. این پدر در یک اتاق در خانه دختر عمه من زندگی میکرد، بگذریم از این که آیا او در این زمان قادر به گرفتن یک آپارتمان برای خودش بود یا نه. او در زمان شاه قبل از انقلاب در ارتش بود. این دختر شیطان بعدا در ازدواج خود بسیار پرخاشجو و نزاع‌گر بود و بارها و بارها با شوهرش درگیر شد. در واقع شوهرش جنتمن خوبی بود. دو پسرش تا زمانی که بزرگ شدند از مادرشان میترسیدند. متأسفانه، در هر خانواده چنین فردی وجود دارد، همان طور که یک میوه فاسد در هر درخت وجود دارد. داستان او در خانواده به خوبی معروف است.

یک واقعیت دلپذیر در مورد خویشاوندان ما: نوه عموی بزرگ من خانم قمر چرختاب، یک خانم با اعتماد به نفس، پس از سالها تلاش و کار، یک کتاب خانوادگی از خانواده کریم نوشته است. به خصوص از آن جا که عموی بزرگ من چندین بار ازدواج کرده بود و ۲۴ فرزند داشت، این بسیار قابل توجه است. این شجره‌نامه خانوادگی شامل بیش از ۱۰۰۰ نفر است



تصویر ۳۲: خانم قمر چرختاب

او همچنین سراینده چندین شعر است و از این گذشته آثار خود در مورد شاعر مشهور حافظ را در یک نمایشگاه کتاب در تهران به نمایش گذاشت. او اولین خانم لاهیجانی است که به شورای شهر انتخاب و در این مقام، به فرح دیبا در طول سفرش به لاهیجان معرفی شد. نمیتوان به اندازه کافی از ایشان برای کار پرزحمتش تشکر کرد.



تصویر ۳۳: خانم قمر چرختاب در جریان معرفی به فرح دیبا به عنوان عضو شورای شهر لاهیجان

ما چندین زن و مرد را به عنوان خدمتکار در خانه داشتیم. متأسفانه اکثر آنها بیسواد بودند و از شهرهای دیگر آمده بودند. ایشان هر از گاهی تمایل داشتند برای بستگان خود نامه بنویسند. همه آنها همیشه با درخواست نوشتن نامه‌ای نزد من می‌آمدند، حتی اگر خواهر، برادر و پسر عمویم هنوز حضور داشتند. یک جورهایی افتخار می‌کردم. من دلم برای ایشان می‌سوخت، زیرا آنها عبارات سختی را به لهجه خویش ادا می‌کردند و من همیشه در نوشتن جملات به زبان فارسی کتابی مشکل داشتم، با این وجود تلاش می‌کردم آنها را راضی کنم.

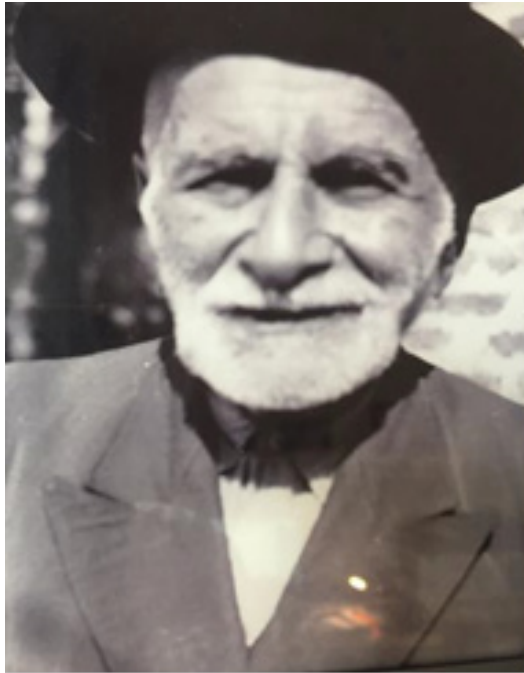
در کودکی شما گاهی اوقات از والدین پرسش‌های نسنجیده می‌کنید. من یک بار از پدر بزرگم پرسیدم: «چرا شما اینقدر ثروتمند هستید؟» و او یک داستان جالب و آموزنده برای من گفت.

در طول زندگی حرفه‌ای خود را به عنوان تاجر، او در شهرستان به عنوان یک متخصص جدی ابریشم معروف بود. یک روز او از طریق گمانه‌زنیها ریسک کرد و بیش از سه چهارم ثروت خود را در ابریشم سرمایه گذاری کرد. علاوه بر این، پول قابل توجهی به عنوان وام از بازرگانان دیگر به عنوان سفته گرفت و به این کار بست.

ناگهان قیمت ابریشم به طور غیر منتظر، در تجارت کاهش یافت و او ورشکسته شد. از آن جا که او در طول سالهای فعالیت تجاری خود درستکار و قابل اعتماد معروف بود، بازرگانان که مبالغ زیادی را برای سرمایه‌گذاری در ابریشم به او قرض داده بودند، می‌خواستند بخش بزرگی از این وام را به او ببخشند. او این را نپذیرفت، اما خواستار زمان بیشتری برای بازپرداخت تمام وام شد.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۳۳

این پیشنهاد را همگی پذیرفتند ، و او تمام بدهیها را سر وقت بازپرداخت کرد و در نتیجه یکی از بازرگانان قابل اعتماد و بزرگ در شهر شد. به دلیل شخصیت بسیار بشردوستانه آن، بسیار محبوب بود، به همین دلیل عنوان آن «جان» به او داده بودند و او را «تقی جان» مینامیدند. از آن جا که او از مکه بازدید کرده بود، همه مردم رشت و لاهیجان او را نه با نام خانوادگی اش کریم، بلکه «حاجی تقی جان» صدا میکردند.



تصویر ۳۴: پدر بزرگم حاجی تقی جان کریم



تصویر ۳۵: وداع در فرودگاه تهران با پدر بزرگم در سال ۱۳۳۳، سمت راست احمد کریم، مرد محبوب خانواده



تصویر ۳۶: بستگان و دوستان من در حال خداحافظی در فرودگاه مهرآباد تهران مارس ۱۹۵۴، از چپ آقای چرختاب ارشد، محمد نظری، آقای محمد کریم، فریدون پیرایش، خواهرم، کامبیز حشمتی، آشنای آلمانی، من، همکلاسی، خسرو هریتاش، ثریا رشتیه، خواهر خسرو هریتاش و آقای احمد کریم و همچنین بسیاری از دوستان و در سمت راست آخرین نفر اکبر استقامت



تصویر ۳۷: آقای دکتر محمد گیلانی و خانم منصوره گیلانی در تهران فرودگاه مهرآباد ۱۹۵۳ این عکس را من در فرودگاه گرفتم.

ویلای آقای دکتر محمد گیلانی ویلای در قلعهک در همسایگی دوستم دکتر محمود مصدق بود و من اغلب که آن جا بودم. گاهی خدمت ایشان هم میرسیدم. من در سال ۱۹۵۴ قبل از رفتن به آلمان برای خداحفاظی نزدشان رفتم، تجربیاتش در اروپا راهنمایی های ارزشمندی به من نمودند.

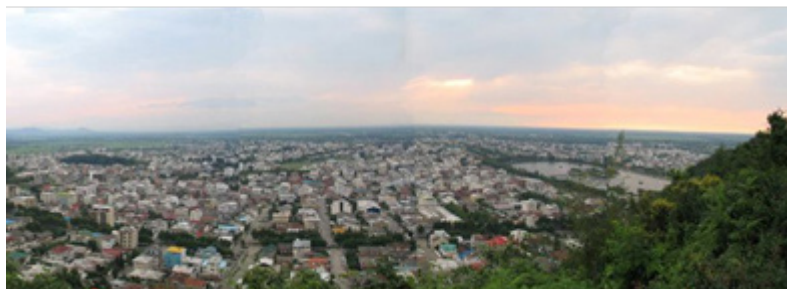
نسبت ایشان با من مثل برادر محترمشان آقای حسین استقامت پسر خاله من بودند. ضمناً خدمت برادر کوچک ایشان آقای دکتر محمد رضا گیلانی نیز ارادت داشتم که مدتی در هامبورگ هم در خدمتشان بودم.

پدر بزرگم اهل لاهیجان بود. لاهیجان یک شهر بزرگ در شمال غربی ایران است. این شهر نه چندان دور از دریای کاسپین واقع شده و زیباترین شهر گیلان است. جمعیت لاهیجان: ۱۰۱،۰۷۳ تن میباشد (۲۰۱۶). به دلیل فراوانی کشتزارهای چای، لاهیجان به عنوان شهر «فرش سبز» معروف است. «چای بهاری لاهیجان» محصولی با بالاترین کیفیت محسوب میشود. کاشف/اسلطان بنیانگذار کشت چای ایرانی (حدود سال ۱۹۰۰) محسوب میشود. او کشت چای را در هند آموخت و به عنوان یک دیپلمات موفق شد برگهای چای را با خود به ایران بیاورد. نه تنها چای، بلکه کشت بامبوس و تولید ابریشم باعث شده است که این منطقه از زمانهای بسیار قدیم فراتر از منطقه شناخته شود. علاوه بر این، برنج در این منطقه حاصلخیز رشد میکند. این شهر دارای یک دانشگاه با در سطح آموزشی جامع است. در پای شیطان کوه در حومه لاهیجان، استخر لاهیجان قرار دارد که از آن میتوان از کوه ذکر شده از آبشار عبور کرد. شیطان کوه با تله کابینش چشم انداز بی همتایی از دریای کاسپین را ارائه میدهد. این تله کابین با کمک اتریش تکمیل شد. به عنوان مناظر بیشتر از لاهیجان میخواهم این مکانها را نیز ذکر کنم: آرامگاه چهار پادشاه (سردابی از قرن ۱۳ میلادی)، بام سبز لاهیجان (رصدخانه)، استخر لاهیجان (یک حوضچه بزرگ زیبا در وسط شهرستان با درخشش خاص)، حمام گلستان (حمام عمومی تاریخی)، مسجد جامع، شیخ زاید گیلانی (موزه‌ای دیدنی در مسیر شهر نزدیک لنگرود) و بقعه میر شمس‌الدین لاهیجی.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۳۷



تصویر ۳۸: لاهیجان : مزارع چای



تصویر ۳۹: لاهیجان

از جمله شخصیت‌های معروف لاهیجان از اینها باید نام برد:

دکتر محمد علی مجتهدی گیلانی متولد ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۸ در لاهیجان، گیلان، ایران، در گذشت ۱۰ تیر ۱۳۷۶ در شهر نیس فرانسه. او در سال ۱۹۳۲ در فرانسه تحصیل کرد و در آن جا با مدرک دکترا فارغ التحصیل شد. (دانشگاه نورد دو فرانس لیل *Nord de France, Lille* و دانشگاه سوربن پاریس *Sorbonne*). او بنیانگذار دانشگاه شریف برای تکنولوژی و اولین مدیر این دانشگاه بود. او استاد دانشگاه ایرانی و به عنوان رئیس مادام‌العمر دبیرستان البرز منصوب شد، جایی که او قبلاً به عنوان رئیس برای دهها سال خدمت کرده بود. او رئیس دانشگاه پلی تکنیک /میرکبیر نیز بود.



تصویر ۴۰: دکتر محمد علی مجتهدی

حزین لاهیجی (۱۶۹۲ - ۱۷۶۰) شاعر و دانشمند و زاهد گیلانی
(۱۲۱۶ - ۱۳۰۱) استاد بزرگ زاهدیه صوفی در لاهیجان

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۳۹

سه خانه جداگانه در زمین بزرگ ما در رشت ساخته شد. هر خانه طرح خود را داشت، هر کدام با یک باغ بزرگ و همچنین یک حوضچه برای شنا و دری به خانه دیگر. در نتیجه، خانه‌ها از یک طرف مستقل بودند، اما به یکدیگر دسترسی داشتند. پدر بزرگم در یک خانه زندگی میکرد، عمو و زن عمویم در خانه دوم با پسرشان زندگی میکردند (او دو سال از من کوچکتر بود) و مادرم در خانه سوم با ما سه فرزند زندگی میکرد. من با پسر عمویم بزرگ شدم. در مجموع، ما به خوبی با هم کنار آمدیم.



تصویر ۴۱: پسر عمو، زن عمو و عموی من

مادران ما خواهر بودند ولی اساساً در طبیعت با هم تفاوت داشتند. پسر عموی من اجازه داشت تقریباً هر کاری انجام دهد و ما طور دیگر بزرگ شده ایم. به عنوان یک کودک، آرزو میکردم که میتوانستم مانند پسر عمویم رفتار کنم. با این حال، من همیشه مادرم را تحسین میکردم و به او افتخار میکردم. هر دو افراد دوست داشتنی بودند. مادرم در

تصمیم‌گیریهای مهم، از جمله بزرگ کردن بچه‌ها، پر انرژی و سازگار بود و زن عموی من متفاوت بود. وقتی تقریباً هفت ساله بودم، مدرسه را در رشت شروع کردم. در کلاس دوم، یک همکلاسی من را در یک آخر هفته با چند همکلاسی دستچین شده به خانه خود دعوت کرد. مادرم موافقت کرده بود، زیرا والدین همکلاسی یک خانواده محترم در شهر بودند.

مادرم روز بعد از من پرسیده بود: «خوب، دیروز چطور بود؟»، اما او از ابتدا به طرز ماهرانه‌ای سوالات را پرسید که من تشویق شدم همه چیز را همان طور که بود بگویم. او ابتدا پرسید که: «چند همکلاسی بودید؟» من گفتم: «حدود ۱۲». «بگو ببینم، چه چیزهای زیبایی را تجربه کردید؟». گفتم: «خیلی خوب بود، خیلیها سیگار میکشیدند.» سپس با چهره‌ای خندان پرسید: «به من بگو، چه چیز دیگری زیبا بود؟» من ساده‌لوحانه گفتم: «ما کارت‌بازی کردیم. من چند سکه در جیبم داشتم، آنها را نیز از دست دادم، با وجود این بسیار سرگرم کننده بود.» ناگهان او گفت: «بس است! از فردا اجازه نداری هیچ تماسی با آنها در خارج از مدرسه داشته باشی! فهمیدی؟» در حالت ساده‌لوحانه و کودکانه من در آن زمان، آسمان در مقابل چشمانم سیاه شد. البته بعداً از او سپاسگزار شدم.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ❁ ۴۱

تا سن ۱۴ سالگی مجبور شدم در اواسط سال تحصیلی دو بار مدرسه عوض کنم. در آغاز جنگ جهانی دوم، من در کلاس سوم مدرسه ابتدایی بودم. در اواسط سال تحصیلی، تمام خانواده به تهران نقل مکان کردند، سیصد کیلومتر دورتر. در تهران. مدرسه جدید با بچه‌های عجیب و غریب برایم وحشتناک بود، بعد از پایان سال



تصویر ۴۲: محمد علی ابریشمی

تحصیلی به رشت باز گشتیم. تنها دوست مدرسه ابتدایی، محمد علی ابریشمی، به من بسیار نزدیک بود و دوستی ما تا آخر ادامه داشت. متأسفانه چند سال پیش فوت کرد.

پس از جنگ جهانی دوم، ما به دلیل ترس از رژیم کمونیستی در اتحاد جماهیر شوروی و به دلیل ناآرامی در شمال ایران و تظاهرات مکرر حزب کمونیستی «توده» و به دلیل ناآرامیهای سیاسی در شمال ایران، به تهران باز گشتیم، متأسفانه، دوباره در اواسط سال تحصیلی. من سال اول دبیرستان بودم. این یک سال ناخوشایند دیگر برای من

بود. پس از آن در تهران زندگی کردیم، در سال دوم دبیرستان به آرامی جای پایم را پیدا کردم و کم کم دوستان ارزشمندی در مدرسه معروف «فیروز بهرام» پیدا کردم. دوستان در برخی از فصلهای تعطیلات به شمال میآمدند و ما همیشه اوقات خوبی را با هم میگذراندیم، به عنوان مثال در شهر زیبای لاهیجان با محیط فوق العاده و بندر/انزلی در دریای کاسپین برای شنا.

سه خانه در رشت که در ابتدا ذکر شد تا زمان مرگ پدر بزرگم در سال ۱۹۵۷ توسط یک زوج آشنا اداره میشد، زیرا شهر رشت حدود ۳۰ کیلومتر از دریای کاسپین، یک مکان محبوب برای گردشگران (بندر انزلی) فاصله داشت، بنا بر این من در تعطیلات تابستانی در آن جا زندگی میکردم.



تصویر ۴۳: از چپ خسرو هریتاش، محمود مصدق، پسر عمه من محسن کریم و کدخدای املاک آقای زابلی (یک جنتلمن به تمام معنا) در سال ۱۹۵۱ در محیط زیبای لاهیجان.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۴۳



تصویر ۴۴: از چپ فرخ پیرایش، من، کدخدای املاک آقای زابلی، تعدادی از کشاورزان دوست و در راست خسرو هریتاش



تصویر ۴۵: یک عکس گروهی در سوسستان و گومول، هر دو حومه لاهیجان

به دلیل نزدیکی به ساحل، دوستان مدرسه من از تهران خوشحال بودند که به آن جا بیایند. دوستان نیز در طول تعطیلات مدرسه به صورت جداگانه به شمال میآمدند. هنگامی که یکی از دوستان، فرخ پیرایش، تنها بود، پس از اقامت او در رشت تصمیم گرفتیم با هم با اتوبوس از طریق *آستارا، اردبیل و تبریز* به میانه و از آن جا با قطار به تهران برویم. او پول کافی برای این سفر که قبلاً برنامه ریزی نشده بود، نداشت. من این سفر را که حدود یک هفته به طول انجامید، برای هر دومان تامین مالی کرده بودم. مدت کوتاهی پس از ورود به تهران، او به دیدن من آمد و قبل از خداحافظی، یک بسته پیچیده شده در روزنامه را به من داد و از من خواست که بعداً آن را باز کنم. وقتی او رفت، بسته را باز کردم و اسکناسهای متعددی را دیدم، احتمالاً هزینه‌های سفر او، من پول را به پدر بزرگم دادم و همچنین به او گفتم که برای چه چیزی است. او گفت: لطفاً همه چیز را همان طور که بود بسته بندی کن و دوباره او را ملاقات کن و بسته را با محتویات به او باز گردان و به او بگو: «این رسم ما نیست.»

خیلی تحت تاثیر قرار گرفتیم. آقای پیرایش بعدها تحصیلات خود را در رشته کشاورزی با مدرک مهندسی در ایالات متحده آمریکا به پایان رساند. او دو فرزند فوق العاده موفق دارد: پسرش علی جراح پلاستیک موفق است. دخترش لیلی استاد علوم ارتباطات و ادبیات انگلیسی است و همچنین کتابهایی از جمله کتاب رشد برای مربیان (*oproeders voor groeiboek*) نوشته است. این خانواده چندین دهه است که در هلند زندگی میکنند. ما هم دیگر را ملاقات میکنیم.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۴۵



تصویر ۴۶: فرخ پیرایش و من، تصویر شاگلی در نزدیکی تبریز (۱۳۳۰)



تصویر ۴۷: از چپ به راست: لیلی پیرایش و برادرش دکتر علی پیرایش



تصویر ۴۸: لیلی پیرایش ترجمه: کتاب رشد برای مربیان

بندر انزلی در شمال ایران واقع شده است و دروازه‌ای به مکانهای دیگر در جهان غرب است. به دلیل ساحل طولانی در دریای خزر برای شنا، بازدیدکنندگان از سراسر کشور بارها و بارها می‌آیند و تعطیلات تابستانی خود را در آن جا می‌گذرانند. اما در تهران هم هر از گاهی برای شنا به مرکز ورزشی معروف/مجدیه میرفتیم. یک بار با دوست مدرسه‌ام برای شنا به امجدیه رفتیم. استخر شنا دارای یک تخته پرش تا ۱۰ متر ارتفاع بود. او پیشنهاد کرد که به طبقه بالا برویم و از منظره شهر لذت ببریم. ما به طبقه بالا رفتیم، در طول گفتگو، من در مقابل او روی تخته پرش ایستادم. ناگهان او مرا هول داد، آن قدر سریع بود که خوشبختانه

هیچ راهی برای مقاومت نداشتیم، در غیر این صورت روی کف سنگی فرود می‌آمدم و هیچ چیز از من باقی نمی‌ماند. این طوری بود که در آب افتادم و زمان درازی کشید تا دوباره زمین سفت زیر پایم قرار گرفت، اما باز هم همه چیز به خوبی به پایان رسید. با این حال، ما دوستان نزدیک شده ایم. او که بعدها تحصیلات پزشکی خود را در *لوزان* سوئیس با موفقیت به پایان رساند و به عنوان دکتر محمود مصدق، متخصص زنان در بیمارستان معروف نجمیه تهران مشغول به کار شد. پس از آن، او تا سن پیری در عمل خود بسیار موفق بود. در طول دهه‌های کار مستقل خود، او حداقل یک بار در سال در کنگره‌های مختلف بین‌المللی زنان در خارج از کشور شرکت میکرد، همچنین مجلات پزشکی خارجی را به زبان انگلیسی سفارش میداد و همیشه با آخرین تحولات به روز بود. بیماران او از دورترین نقاط ایران می‌آمدند.

او با همسر دوم خود ازدواج کرده و دو پسر موفق دارد، که این را مدیون همسر فوق‌العاده‌اش مینو است: یک پسرشان در تهران وکیل دادگستری و در حرفه خود بسیار موفق است، و پسر دیگرشان دندانپزشک شده و از همسر خود پسری دارد که او هم در حرفه خود موفق است و با خانواده‌اش در خارج از کشور زندگی و کار میکند. از ازدواج اول او یک دختر دارد که به عنوان یک زن خانه دار در خارج از کشور زندگی میکند و یک پسر که پس از اتمام موفقیت‌آمیز تحصیلات خود، سرگرم کسب و کار در خارج از کشور است.



تصویر ۴۹: دوستان مدرسه ما از چپ خسرو هریتاش، هدایت متین دفتری، محمود کریم، فرخ پیرایش و محمود مصدق در باغ بیمارستان نجمیه در خیابان فردوسی تهران



تصویر ۵۰: محمود مصدق و محمود کریم

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۴۹



تصویر ۵۱: دکتر محمود مصدق با خانواده. سمت راست خانم مینو مصدق



تصویر ۵۲: از چپ خانم مینو مصدق، محمود کریم، آقای علی مصدق، آقای دکتر محمود مصدق و

خانم مهین کریم در تهران رستوران یاس خیابان ولیعصر در سال ۱۴۰۲

در آخرین سال دبیرستان در ایران، موضوعات علوم، ریاضیات و ادبیات از هم جدا شدند، به طوری که مسیر دانشگاه با تحصیلات قبلی برای موضوع مربوطه بعداً آسانتر میشد. من ادبیات را به عنوان یک موضوع انتخاب کرده بودم، زیرا در طول سالهای دبیرستان به طور فزاینده‌ای به تاریخ علاقه‌مند شده بودم. پس از بررسیهای زیاد، به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم بعداً کاری برای افراد فقیرتر انجام دهم، این رشته راه درست نیست. به همین دلیل من به فکر رشته حقوق افتادم تا به هدفم نزدیکتر شوم. دوستان مدرسه من برای تحصیل به سوئیس، انگلستان، ایالات متحده و آلمان سفر کردند. خانواده ما به طور سنتی ارتباط خوبی با آلمان داشت، به خصوص از آن جا که پدرم نیز در برلین در گذشته بود. تصمیم گرفتم به آلمان بروم و حتی پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان در دانشکده حقوق دانشگاه هامبورگ



تصویر ۵۳: بنا به دعوت دانشگاه هامبورگ، از دانشجویان ایرانی برای گردش در بندر هامبورگ با کشتی وقتی از سرگروه (در اینجا در کنار من در تصویر) پرسیدم که کجا میرویم، گفت: «به سوی آبهای آبی». این احتمالاً زیانزد در چنین سفرهایی است.

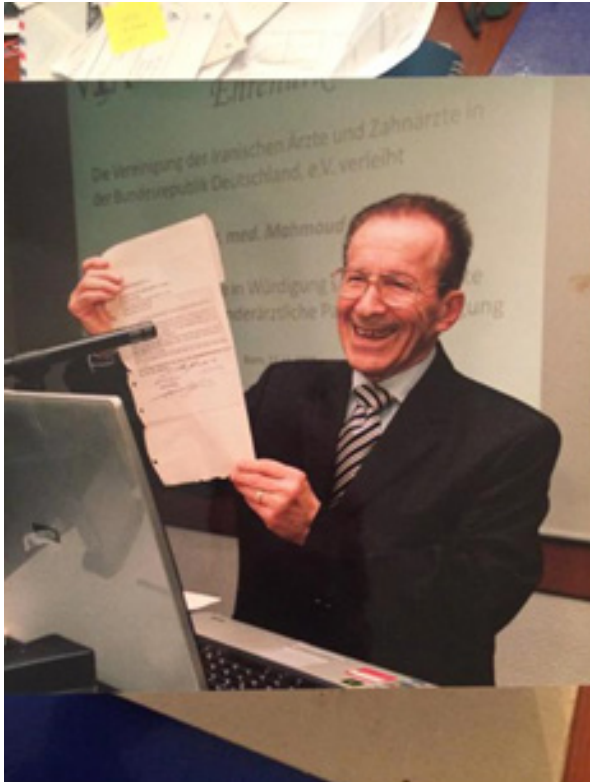
پذیرفته شدم.

تا آن زمان، خانواده ام هیچ چیز در مورد قصد و برنامه‌های من برای آینده نمی‌دانستند. بسیاری از والدین با برنامه‌های آینده فرزندان خود مانند امروز سر و کار نداشتند، خانواده من همین طور بود. سه روز قبل از سفر من به هامبورگ، پدر بزرگم از من پرسید که اکنون می‌خواهم چه درسی بخوانم؟ به او پاسخ دادم: «من سالها شاهد کمک سخاوتمندانه شما به مردم نیازمند بودم. به همین دلیل است که قصد دارم به کمک به مردم ادامه دهم و می‌خواهم حقوق بخوانم تا بعدا به افراد فقیر کمک



تصویر ۵۴: دانشجویان پزشکی ایرانی که در دانشگاه هامبورگ لاتین تدریس میکنند، از چپ به راست سیروس بنانی، نصرت آصف پور، محمود کریم، منصور مفتخر، مسعود مفید با معلم لاتین در وسط. از سمت راست، نشسته در وسط، من فقط میتوانم هوشنگ خوشبین را ببینم، پشت سر او ایستاده فیروز تبرک. من هنوز ارتباط نزدیکی با آصف پور و تبرک دارم، نصرت آصف پور در رشت و فیروز تبرک در تهران زندگی میکند.

کنم تا به حق خود برسند.» در ابتدا، او من را برای این پروژه بسیار تحسین کرد. اما بعد شروع کرد به توضیح بسیار هوشمندانه‌ای با من گفتگو کرد که چگونه میتوانم به نحو شایسته‌تری به هموعان خود کمک کنم.. پس از یک مکالمه بسیار طولانی، او مرا متقاعد کرد که بهترین راه برای کمک به مردم، از جمله فقرا، از طریق پزشکی است.



تصویر ۵۵: سخنرانی در بن با پذیرش در رشته حقوق از هامبورگ

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۵۳

دلیل دیگری هم وجود داشت که تصمیم گرفتم پزشک شوم. مدت کوتاهی قبل از ملاقاتم با پدربزرگم، یک کودتای نظامی در ایران در سال ۱۹۵۳، رئیس مشروع دولت، دکتر محمد مصدق را سرنگون کرد و بسیاری از افراد از جمله وکلا را دستگیر کرد. این یکی دیگر از دلایلی بود که من با پدربزرگم موافق بودم. دکتر محمد مصدق یک فرد آزادیخواه بود که در زندگی خود دارای بسیاری از مقامها، از جمله رسیدن به مقام نخست‌وزیری بود. از همان ابتدا، او تمام حقوق خود را به سازمان خیریه صلیب سرخ اهدا کرد. این روند در دوره دو ساله نخست‌وزیری او نیز ادامه داشت. در طول نخست‌وزیری خود، او همچنین از خودروی سبزرنگ پلیموث *Plymouth* خود استفاده کرد. این ماشین هنوز هم در املاک او، جایی که خود او دفن شده است به نام احمدآباد به چشم میخورد، جایی که مردم از سراسر کشور از او بازدید میکنند. مردم در طول دو سال صدارت او از آزادی برخوردار بودند. او مورد احترام و افتخار اکثریت بود.

پس از کودتای نظامی، او دستگیر شد ولی هیچ خیانتی در دادگاه نظامی ثابت نشد. با این وجود، او به ۳ سال زندان و پس از آن تبعید در املاک روستایی خود احمدآباد، در حدود ۱۰۰ کیلومتری تهران محکوم شد. او تا زمان مرگش در سال ۱۹۶۷ در سن ۸۴ سالگی در آن جا زندگی کرد.

۵۴ زندگینامه دکتر محمود کریم



تصویر ۵۶: ماشین شخصی دکتر محمد مصدق در احمدآباد



تصویر ۵۷: محل آرامگاه دکتر محمد مصدق در احمدآباد

من مجبور بودم به آرامی با ایده جدید تحصیل در رشته پزشکی خو بگیرم، به ویژه از آن جا که قبل از فارغ التحصیلی از دبیرستان مسیر دیگری را انتخاب کرده بودم و هیچ دانش پایه‌ای از علوم طبیعی نداشتم. در آوریل ۱۹۵۴ به هامبورگ سفر کردم. پس از توقف در دمشق، مسافران جدیدی اضافه شدند. یک جوان سوری، حدود ۳۰ ساله، کنار من نشسته بود. در طول پرواز، مهماندار هواپیما از ما پرسید که چه می‌خواهیم بنوشیم. مرد جوان یک لیوان شراب گازدار سفارش داد. من یک لیوان آب خواستم. او از دستور من شگفت‌زده شد، عذرخواهی کرد و گفت آب برای الاغ است!! من به او پاسخ دادم: «من با پدر بزرگم بزرگ شدم. امیدوارم که شما من را برای بازگو کردن گفته‌های پدر بزرگم ببخشید، زیرا من باید آن را نقل قول کنم: هنگامی که شما الکل مینوشید، کم‌کم کشتان به آن بیشتر میشود و سپس بیشتر مینوشید، این به معنای خرج کردن پول و شیدا شدن پس از آن است. به همین دلیل است که ترجیح میدهم از توصیه‌های او پیروی کنم. اما خوشبختانه شما پس از تنها در یک لیوان دیگر از نوشیدن دست کشیدید.» پس از این گفتگوی عجیب، ما جدیتر شدیم. در توقف بعدی در رم، او خداحافظی کرد و پیاده شد. من به ژنو پرواز کردم و دو روز را در ژنو گذراندم تا دایم ام را که به عنوان پزشک در آن جا کار میکرد، ملاقات کنم. دو روز بعد از ژنو به هامبورگ پرواز کردم. در هامبورگ، تنها دوست مدرسه ابتدایی رشت، که بعداً با خانواده‌اش به تهران نقل مکان کرده بود و در همان دبیرستان درسش را به پایان رسانید، یعنی آقای محمد علی/بریشمی، که در آن زمان در هامبورگ تحصیل میکرد، به پیشواز من به فرودگاه آمد. خانواده او در ایران از

زمره توانگران بودند. از او پرسیدم: «ماشینت کجاست؟»، گفت: «همین الان نشانت میدهم.» بعد از اینکه حدود صد متر راه رفتیم، تراموا را به من نشان داد!! چند هفته با او زندگی کردم.

قسمت دوم

از آغاز تحصیلاتم تا پایان دوره تخصصی کودکان

آقای ابریشمی در ابتدا اغلب مرا همراهی میکرد و کمک زیادی به من کرد، از جمله در کارهای دانشگاه. میخواستم در پزشکی ثبت نام کنم. از آن جا که دیپلم دبیرستان من در علوم طبیعی نبود و پذیرش من از دانشگاه هامبورگ برای رشته حقوق، آقای مسئول توجه من را به این واقعیت جلب کرد که با توجه به کمی دانش من از علوم طبیعی، این رشته برای من بسیار دشوار خواهد بود. در آن لحظه، گفتگوی طولانی با پدر بزرگم و قولی که به او دادم را به یاد آوردم. به آن آقا گفتم که تصمیم گرفته ام که پزشکی بخوانم. در آن زمان، ممکن بود رشته ای را که پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان میخواستید برای تحصیل تغییر دهید. امروز این امکان پذیر نیست.

یک داستان جالب برای من در ابتدای دانشگاه اتفاق افتاد و تا زمانی که زندگی میکنم، هنوز هم مرا همراهی میکند. با یک دانشجوی دیگر پزشکی در آن زمان، دکتر نصرت آصف پور، من داستان زیر را تجربه کردم: در هامبورگ، یک یا دو بار در سال، انواع فعالیتها در یک سایت بزرگ برای چند هفته برای لذت مردم، برای سرگرمی و هیجان، از جمله یک ترن هوایی وجود دارد. آن شب اتفاقی با آصف دیدار کردم. این در ابتدای دانشگاه من بود. در دانشگاه همدیگر را میشناختیم. در حالی که ما با هم راه میرفتیم، من ترن هوایی را دیدم. مردم هنگام گردش ترن فریاد میزدند. روی شوخی به او گفتم که: «تو هرگز جرات نمیکنی مرا همراهی کنی.» او نگاه ناباورانه ای به من انداخت، اما چیزی نگفت. مدت کوتاهی پس از آن او دو بلیت آورد و

گفت: «سوار شویم و از سواری لذت ببریم!». در آن لحظه به او گفتم که شوخی کردم. او ولی گفت که حرف مرا جدی گرفته. حالا دیگر باید میرفتیم! من چاره‌ای جز پیوستن به او نداشتم. اما این اولین و آخرین بار در زندگی من بود. هنوز هم هنگامی که به آن فکر میکنم برایم مثل یک کابوس است! پس از اتمام تحصیلات پزشکی و آموزش تخصصی به عنوان جراح، دکتر آصف‌پور تا زمان بازنشستگی در بیمارستان دولتی و مطب خود در رشت کار کرد و سپس سالها به عنوان مدیر پزشکی در بیمارستان مشهور آریا خدمت کرد. پس از آن هم بیکار نشست و بسیاری از کتابهای آلمانی را به فارسی ترجمه کرده است و این کار را تا به امروز ادامه میدهد. او ازدواج خوشبختی کرده است، خانواده آصف‌پور دو دختر و چند نوه دارد، یک دختر با خانواده‌اش در خارج از کشور زندگی میکند، دختر دیگر با خانواده‌اش در ایران.

یک اظهار نظر شگفت‌انگیز دوست و همکلاس دانشگاهی‌ام، دکتر فیروز تبرک، را هرگز فراموش نخواهم کرد. او گفت که من تا ۱۰۰ سالگی زندگی خواهم کرد. من این را یک سال پیش به او یادآوری کردم. گفتم: «تا ۱۰۰ سالگی هنوز خیلی مانده، ولی آن موقع چطور به چنین گمانی رسیدی؟» او به سادگی گفت: «من متوجه بی‌اعتنایی و وارستگی در تو شدم، از این رو این پیش‌بینی را در آن زمان کردم!» بعدها، زمانی که در برلین زندگی میکردم، هر از گاهی او را در هامبورگ ملاقات میکردم و از مهمان‌نوازی دوستانه او در آپارتمان بزرگش برخوردار میشدم. وی پس از اتمام تحصیلات پزشکی، برای دهه‌ها به عنوان یک رادیولوژیست مستقل موفق در تهران کار کرد. او متاهل است و یک دختر دارد که امروز به عنوان زن خانه دار با

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۵۹

خانواده‌اش در خارج از کشور زندگی میکند و یک پسر که در کار خود موفق است و او نیز با خانواده‌اش در خارج از کشور زندگی میکند. پس از گرفتن تخصص رادیولوژی در یک مهمانی خداحافظی، از رئیس خود پرسید: «چرا یک همکار آلمانی استخدام نکردید تا بتواند بعداً به هموطنان خود در آلمان خدمت کند؟» رئیس به او پاسخ داد: «اگر بتوانید به مردم در جهان کمک کنید، من به هدفم رسیده‌ام. او بعدها به عنوان استاد در دانشگاه تهران برای سالهای زیادی کار کرد. من با دوستانم هم در مدرسه و هم در دوران کالج خوش شانس بودم.



تصویر ۵۸: دکتر نصرت آصف‌پور



تصویر ۵۹: دکتر فیروز تبرک

متأسفانه در سال سوم تحصیلاتم پدر بزرگم فوت کرد. پیش از آن، او خانه‌ای در تهران را که متعلق به او در یک خیابان معروف (امروزه به نام خیابان سپه) بود، به نام من کرده بود و نوشته بود: «هنگامی که تحصیلات خود را به پایان رساندی، این هدیه‌ای برای مطب توست». اما هر چیزی که ما سه فرزند از پدرمان به ارث برده بودیم تا آن زمان تحت مدیریت او بود. بعد از آن، ثروت پدرم باید بین ما تقسیم میشد. برای انجام این کار، باید حضور میداشتم. از آن جا که من در وسط امتحانات میان ترم بودم، نمیتوانستم سفرم به ایران را بلافاصله شروع کنم. دو سال بعد این امکان وجود داشت. پس از مرگ پدر بزرگم، قبل از این که به املاک او دسترسی داشته باشیم، باید کارهای اداری انجام میشد. بر این اساس تا آن زمان هیچ وسیله‌ای برای امرار معاش نداشتم. به همین دلیل در وسط امتحانات با قطار به استانبول رفتم، چون پول کافی برای پرواز از آلمان به ایران نداشتم. با توجه به شروع زمستان در ماه نوامبر، به کنسولگری ایران در استانبول رفتم و از

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ❖ ۶۱

کنسول خواستم که به من اجازه پرواز به تهران را دهد. به محض اینکه به ایران رسیدم، بدهی‌هایم را به وزارت خارجه پرداخت خواهم کرد. متأسفانه، این مقام درخواست من را به این دلیل رد کرد که بودجه‌ای برای چنین چیزی وجود ندارد. سپس با قطار به مرز ترکیه و ایران رفتم. از آن جا که در آن زمان هیچ مسیر راه آهن برای سفر بعدی وجود نداشت، من سفر را با اتوبوس ادامه دادم. اتوبوس نه با بنزین، بلکه با گازولین (نفت گاز) کار میکرد، اما در وسط زمستان در مسیر مرزی تبریز گیر کرد، گازولین یخ زده بود. حدود ۱۵ مسافر در اتوبوس بودند. پس از حدود یک ساعت انتظار، یک کامیون ما را به نزدیکترین روستا در ۳۰ کیلومتری برد. این مسیر در باد یخ سرد برایمان مانند سالی طول کشید، به خصوص از آن جا که سه سالمند با ما همسفر بودند. جوانترها پیرها را با کت‌هایشان میپوشاندند. بعد از چند ساعت اتوبوس آمد و ما را سوار کرد. پس از اینکه همه چیز را با املاک حل و فصل کردیم، برادرم آن را به صورت ماهانه به من داد تا سود حاصل از املاک و مستغلات خود را برای ادامه تحصیلاتم برای من ارسال کند. او بسیار مهربان بود و همچنین برای حمایت از من همه کاری کرد. پس از آن، در طول تحصیلات من، دو چیز اتفاق افتاد که من برای مدت کوتاهی تحمل کردم، با وجود تجربیات ناخوشایند، یکی از آنها را برای مدت کوتاهی تحمل کردم و دیگری برای مدت طولانی. یک پسری را میشناختم که زمانی که من حدود ۱۲ ساله بودم، او در آن زمان حدود ۷ ساله بود. من با او در جشنی ملاقات کرده بودم و پدرش از دوستان خوب دایی من بود. حدود ۱۵ سال بعد که در هامبورگ تحصیل کردم. دایی‌ام برایم نوشت که این دوست، که اکنون یک مرد جوان است،

حدود ۲۱ یا ۲۲ ساله، در چند روز آینده به هامبورگ خواهد آمد. برای شروع تحصیل در رشته فناوری پس از چند روز در شهر دیگری، قرار بود در آغاز در هامبورگ به او کمک کنم، به خصوص از آن جا که او به سختی میتواند آلمانی صحبت کند. او از تهران پرواز کرد و هواپیمایش قرار بود حدود ساعت ۱۰ شب در فرودگاه هامبورگ فرود بیاید. من هم آن جا بودم تا از او پیشواز کنم. پس از اینکه هواپیما چندین بار در هوا به دور فرودگاه چرخید، از طریق بلندگو به افرادی که منتظر بودند اعلام شد که خلبان به دلیل آب و هوای بد نمیتواند در هامبورگ فرود بیاید، بنابراین هواپیما به هانوفر پرواز میکند. من وضعیت او را برای کارکنان فرودگاه توضیح دادم، به خصوص از آن جا که او به سختی میتوانست آلمانی صحبت کند. به من گفته شد که به محض این که او فرود بیاید، به من اطلاع داده خواهد شد. بعد از آن به خانه رفتم. حدود ساعت ۱:۳۰ صبح زنگ در به صدا درآمد و من او را دم در پیدا کردم. او گفت که آن ها او را به آن جا بردند، خوشبختانه او آدرس من را با خود داشت. من یک آپارتمان یک اتاق و نیمه داشتم و به او گفتم تو اتاق کوچکتر بخواب تا فردا دنبال یک چیز ارزان بگردیم بعد از نیم ساعت او در اتاق من را زد و از من پرسید که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. به او گفتم: اول بخواب، فردا خواهیم دید. تا ۲ ساعت بعد او چند بار در اتاق من را زد و باز همان سوالات را پرسید! سپس من دیگر کلافه شدم، به او گفتم، لطفاً دیگر در اتاق من را نزن و بگذار سرانجام بخوابیم. بعد از آن بالاخره آرامش یافتیم. روز بعد من یک مهمانخانه برای او در آن نزدیکی پیدا کردم، او چند روز در هامبورگ ماند و من خوشحال بودم که او برای تحصیل به براونشوایگ رفت. او پس از آن

یک زندگی پرحادثه داشت تا زمانی که پس از دهه‌ها دوباره با خانواده‌اش در هامبورگ زندگی کرد.

من می‌خواهم یک داستان وحشتناک را بگویم که قبلاً هرگز در این فرم تجربه نکرده بودم، به طوری که خوانندگان عزیز من بدانند که در طول تحصیلاتم چه تجربه‌ای داشتم. این رویداد بدترین تجربه زندگی من بود: در طول تحصیلاتم، پسری، یکی از بستگان دور فامیل، پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان در ایران به آلمان آمد و مستقیماً به گوتینگن رفت و می‌خواست پزشکی بخواند. باید بگویم که او در آن زمان یک پسر مذهبی بود. پدر و مادرش نیز مؤمن بودند، اما نه به شدت این مرد جوان. بقیه خانواده ما چنین ایمان دینی نداشتند. بعد از مدتی، ناگهان در هامبورگ نزد من آمد و گفت که نمیتواند در این کشور زندگی کند. در این جا همه کافر هستند و من این سبک زندگی را دوست ندارم. باید اعتراف کنم که او پسر باهوشی بود اما از نظر مذهبی بسیار متعصب. ابتدا او را پذیرفتم و سعی کردم او را آرام کنم. به عنوان مثال، یک بار من با او بیرون رفتم و ما یک زن را دیدیم که با سگش راه میرفت، بدبختانه در آن لحظه سگ کار بزرگ خود را انجام داده بود. در آن لحظه، بدون توجه به عبور مردم، او با صدای بلند گفت، و من نقل قول میکنم: «به این سگ نگاه کنید که در وسط جمعیت می‌شاشد!». من در آن لحظه واقعاً شرمنده بودم و سعی کردم او را آرام کنم، این مثال فقط مثنی بود از خروار. او به پدر و مادرش نوشت که برای او بلیط هواپیما بفرستند، زیرا او نمیتواند در این کشور زندگی کند. به هر حال، من تمام وقایع ناخوشایند این زمان وحشتناک را نوشتم. اساساً، من در آن زمان دلم برای او می‌سوخت، و می‌خواستم

هیچ چیزی را در مشاوره این پسر باهوش و منصرف کردن او از برنامه خود فروگذار نکنم. به همین دلیل بود که من بارها و بارها تلاش کردم تا او را متقاعد کنم که از بازگشت به ایران چشمپوشی کند. در عین حال، دوستان بارها و بارها من را سرزنش کرده اند که «چگونه میتوانی او را تحمل کنی؟!»، من واقعاً ناامید شده بودم، اما من نمیخواستم تسلیم شوم، زیرا با وجود رویکرد مذهبی قوی، او به اندازه کافی باهوش بود تا به آینده‌ای بهتر برسد.

یک روز یک فکر بکری معجزه‌وار به سرم زد و به یاد دوستی افتادم که در آن زمان فلسفه میخواند. از او خواستم که مرا ملاقات کند. من از او خواستم که سعی کند او را پند دهد. این آخرین تلاش من بود. این دوست آمد و چند ساعتی در جلسه‌ای سه‌گانه با او صحبت کردیم. در واقع معجزه اتفاق افتاد. پس از این مکالمه طولانی، او تصمیم گرفت بماند و به گوتینگن بازگشت و تحصیلات پزشکی خود را در هامبورگ ادامه داد. پس از اتمام موفقیت‌آمیز تحصیلات پزشکی و تکمیل دوره خود به عنوان دستیار پزشکی، او پس از گذراندن امتحان امریکایی به ایالات متحده سفر کرد و با موفقیت تخصص خود را در رشته جراحی به پایان رساند و تا زمان بازنشستگی به عنوان یک جراح معروف و موفق کار کرد. او دین خود را به اندازه گذشته سختگیرانه نگه نداشت، اما در محدوده معقول، بنا بر این بدترین تجربه در روزهای دانشجویی من به پایان خوش رسید. من خیلی خوشحال بودم که این کار را انجام دادم. سختیها و تلاشهای خستگی‌ناپذیر نتیجه داده است. از آن زمان او با خانواده‌اش در ایالات متحده زندگی میکند. دوستی که موفق به راضی کردن او شد آقای گلشنی بود.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۶۵

برگردیم به داستان من. تحصیلاتم را در برلین ادامه دادم و امتحان دولتی خود را در آن جا گذراندم. در طول تحصیلاتم در برلین، با یکی از همکارانم آشنا شدم که در امتحاناتم به من کمک زیادی کرد و به او مدیونم، در طول زمان دوستی واقعی ایجاد شد: پروفیسور دکتر گوپال کریشنا. درباره او و خانواده بعدا در زیر گزارش خواهد شد.



تصویر ۶۰: جلو از چپ پروفیسور دکتر گوپال کریشنا و دکتر لیلی کریشنا.

ردیف دوم آقای دلف سیلا و خانم گیزلا سیلا

عقب راست خانم معصومه مدیر رحمتی

۲۰۰۲ در جشن انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان.

در آن زمان، پس از اتمام آزمون دولتی، شما مجبور بودید دو سال آموزش عملی در تخصصهای مختلف را در بیمارستان تکمیل کنید تا پس از آن به عنوان پزشک شناخته شوید. این دوره «دستیار پزشکی» نامیده میشود.



تصویر ۶۱: پروفیسور گوپال کریشنا، دکتر کریشنا با نوه



تصویر ۶۲: خانواده کریشنا

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۶۷

شما باید شش ماه در بخش داخلی و چهار ماه در جراحی و زنان کار کرده باشید. بقیه زمان تا پایان سال دوم، تا جایی که یادم می‌آید، شما آزاد بودید انتخاب کنید که در کدام زمینه می‌خواهید کار کنید. پس از آن، عنوان پزشک به شما داده میشد. از آن جا که من عشق زیادی به کودکان داشتم، تقریباً بقیه زمان را در یک بیمارستان کودکان معروف در برلین، بیمارستان کودکان در Mariendorfer Weg در Neukölln به سرپرستی پروفسور. *اریش سالینگ Erich Saling* کار کردم. پیش از این، در دوره دستیاری پزشکی، من نیز در رشت در بیمارستان معروف آریا در بخش جراحی به مدت چهار ماه کار کردم. برای رسیدن به رشت، می‌خواستم ماشینم را به ایران ببرم. برای این کار، من به دنبال یک دوست قابل اعتماد بودم که تجربه کافی در رانندگی داشته باشد. چون اگر با ماشین از آلمان به ایران بروید، باید به کشورهای مختلف سفر کنید، مخصوصاً از آن جا که این اولین سفر جاده‌ای من با فاصله حدود ۴۵۰۰ کیلومتر بود. پس از بررسیهای زیاد، از یک دوست نازنین و قابل اعتماد، کریم/اکبر پرسیدم.



تصویر ۶۳: کریم اکبر، پدر و دوست بینظیر



تصویر ۶۴: کریم اکبر با دخترش تینا در مقابل خانه کودکان شایگان رشت (حدود سال ۱۳۸۰)



تصویر ۶۵: کریم اکبر با من در مقابل خانه دختران شایگان



تصویر ۶۶: خانواده اکبر

پس از درخواست من، او گفت که به دلیل محدودیت زمانی میتواند مرا تنها تا استانبول همراهی کند. پس از آن، او باید به سرعت با هواپیما بر گردد. من خیلی خوشحال بودم که او تا آن جا مرا در مسیر همراهی میکرد. ما راه افتادیم و از چندین کشور عبور کردیم و در هر کشور یک شب ماندیم. در طول سفر، یکی از ما پشت فرمان نشست و دیگری در پشت دراز کشید تا استراحت کند. نکته جالب این جا ست: در نزدیکی استانبول او متوقف شد، من را صدا زد و گفت که ترمزها دیگر کار نمیکنند! وقتی پرسیدم که چگونه متوجه آن شده، او گفت که همیشه عادت دارد هنگام رانندگی هر از گاهی ترمز کند. از آن جا که هوا شروع به تاریک شدن کرده بود، ما در یک هتل در نزدیکی

ماندیم. صبح روز بعد، آقایی که در پذیرش بود به من گفت که خودروهایی اوپل را تنها آژانس جنرال موتورز تعمیر میکند و آدرسش را به ما داد. اما حداقل ده کیلومتر راه بود. ما خوش شانس بودیم و مرد جوانی یافتیم که ما را تا آن جا همراهی کند. من پشت فرمان نشستیم، شما میتوانید تصور کنید که یک فرد چه احساسی پشت فرمان بدون امکان ترمز، آن هم در هرج و مرج ترافیکی در این شهر بزرگ دارد. با این حال، ترمز دستی هنوز کار میکرد. وقتی به خط پایان رسیدیم، همان زمان هم خسته و هم خوشحال بودیم. بدون این پسر فوق العاده ترک کار بسیار سخت تر میشد. من سه روز فراموش نشدنی را با کریم اکبر در استانبول تجربه کردم و واقعاً از او قدردان هستم که در طول سفر چقدر توجه و اعتماد داشت. متأسفانه او دیگر بین ما نیست و من بهترین دوست و شخصیت فوق العاده زندگی ام را دو سال پیش از دست داده ام. من با یک کشتی بزرگ از استانبول از طریق دریای سیاه به شهر بندری ترابزون *Trabzon* رفتم. در برخی از بنادر راه، کشتی برای یک استراحت کوتاه لنگر میانداخت و مسافران مجاز به شنا بودند. سفر سه روز طول کشید. در طول سفر با این کشتی من یک جنتلمن آلمانی و همسر برزیلی اش آشنا شدم. از شهر بندری ترابزون با هر دو خودرو به تبریز رفتیم. پس از اقامت شبانه در تبریز، روز بعد به تهران رفتیم. آن دو همیشه جلوی من میراندند و من هم پشت سرشان. در راه در نزدیکی شهر زنجان، احتمالاً برای لحظه ای خوابم برد. ناگهان من از یک کشتزار سر در آوردم، به گمانم یک فرشته نگهبان داشتم، زیرا در آن زمان هیچ بزرگراهی در این مسیر وجود نداشت. علاوه بر این، شما باید از طریق کوه و کمند رانندگی کنید. با مشکل توانستم ماشین را به

جاده بر گردانم. بعد از آن ماشین به سمت چپ میکشید. در همین حال، آن دو بر گشتند تا من را پیدا کنند. خوشبختانه، بعد از مدتی یک کامیون آمد و راننده ماشین را تا اندازه‌ای قابل رانندگی کرد و به من توصیه کرد که ماشین را در آبادی بعدی پارک کنم. بعد از این که ماشین را در آبادی بعدی پارک کردم، آن خانم و آقا مرا به تهران بردند. من روزهای زیبایی را در تهران با این زوج بسیار خوب تجربه کردم. آن اقا به مدت یک یا دو سال در تهران کار میکرد. این سفر از آلمان به ایران ۱۶ روز طول کشید. ۳ روز از آن سفر با کشتی بود و به خصوص کل سفر قبل با کریم اکبر یکی از زیباترین سفرهای زندگی من بود. در زمان کار در بیمارستان با همکار و دوستم فیروز گلستان دیدار کردم. او از من پرسید: «آیا دوست داری در سفر بازگشت با قطار از طریق روسیه به برلین برویم؟» باید اشاره کنم که دو مانع برای چنین سفری وجود داشت: از یک طرف، در آن زمان (در زمان شاه در ایران)، شما اجازه نداشتید از طریق کشور کمونیستی شوروی سفر کنید، و از سوی دیگر، شما نمیدانستید که چگونه در آن کشور با شما برخورد میشود. پدر دوستم یک افسر عالی‌رتبه بود و تشریفات را تکمیل کرد و بزرگترین مانع حل شد. ما به دومین مشکل ممکن فکر نکرده بودیم و آن این که چگونه در شوروی در آن زمان مورد استقبال قرار خواهیم گرفت. ابتدا با قطار به سمت اتحاد جماهیر شوروی سابق (روسیه) از تهران حرکت کردیم. ما یک کوپه برای ۲ نفر با امکانات خواب راحت داشتیم. در ماه نوامبر هوا سرد بود و بیشتر مسیرها با برف پوشیده شده بود. اما کوپه ما بسیار گرم و دلپذیر بود و از دیدن مناظر زیبا در راه لذت میبردیم. در راه خیلی تخته نرد بازی کردیم. این بازی در ایران بسیار محبوب است.

بعد از دو روز به مسکو رسیدیم و به یک هتل خوب رفتیم و یک اتاق برای اقامت ۳ روز درخواست کردیم. از ما پرسیدند: «با کدام سازمان به مسکو رسیدید؟» ما گفتیم که خصوصی هستیم و از مسکو عبور میکنیم. به سادگی به ما گفته شد که اتاقی در دسترس نداریم. پس از آن، ما از چندین هتل پرسیدیم و همان پرسشها و پاسخهای مشابه را دریافت کردیم. هوا به آرامی تاریک و سرد میشد. ما وقتی تهران را ترک میکردیم فقط لباسهای سبک پوشیده بودیم، زیرا در ماه نوامبر در تهران گرم است. از یک طرف نداشتن محل اقامت، از سوی دیگر سرما، بنا بر این ما در ایستگاه قطار ایستاده بودیم و با یکدیگر بحث و گفتگو میکردیم و نمیدانستیم چه باید بکنیم بعد. در هنگام بحث، من ناگهان متوجه شدم که یک خانم جوان بسیار ظریف و بسیار زیبا به ما نزدیک میشود. پوشاکش برای شوروی آن زمان بسیار زیبا بود. در وسط بحث ما، او با ما به زبان فارسی وارد شد. اول فکر کردیم داریم خواب میبینیم. او گفت: «من متوجه شدم که شما در شهر غریبه مشکل دارید. میتوانم کمکتان کنم؟» در ابتدا ما از شادی زبانمان بند آمده بود. ما فکر کردیم که خداوند مهربان یک فرشته برای ما فرستاده است تا به ما کمک کند. بعد از اینکه توانستیم درست فکر کنیم، در مورد مشکلاتمان با او صحبت کردیم. پرسید: «کدام هتل را دوست دارید؟» ما هتلی را که برای اولین بار به آن جا رفتیم نام بردیم. با هم به آن هتل رفتیم. او با پذیرش به روسی صحبت کرد و ما یک اتاق دو نفره خوب به دست آوردیم. وقتی از ایشان پرسیدیم که چرا میتواند این قدر خوب فارسی صحبت کنید، گفت که پدر و مادرش ایرانی هستند. او ۳ روز مناظر مسکو را به ما نشان داد و ما را همه جا دعوت میکرد و اجازه

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۷۳

نمیداد هیچ پولی خرج کنیم. به ما گفت: «تنها جایی که نمیتوانم ببرمتان، تئاتر بولشوی است که باید بلیتش را از چند سال پیش رزرو کرد». ما هم از سوالات بیشتر خودداری کردیم. پس از زمان فوق العاده در مسکو، ما سفر به برلین را با همان قطار راحت ادامه دادیم. من یک همراه سفر عالی و شانس زیادی در این سفر فراموش نشدنی با فیروز گلستان داشتم. در این جا میخواهم برای تشکر از برادر عزیز بزرگتر *فیروز گلستان*، *پرویز گلستان* یادی بکنم. من خاطرات بسیاری در با او از روزهای دانشجوییمان دارم. وقتی صبح با او بودم تا یک گفتگوی علمی با وی داشته باشم، بعد از اتمام کارمان تنها هنگامی به من اجازه خداحافظی میداد که پیش او ناهار میخوردم. این که چگونه ناهار را به این سرعت آماده کرده بود، برای من یک راز بود. همیشه طعم بسیار خوبی داشته است. در طول دوره ما به عنوان پزشک بخش، او من را به همکاری معرفی کرد، که به دنبال یک همکار متخصص برای مطب کودکان خود در طول فصل تعطیلات بود. من اجازه داشتم



تصویر ۶۷: دکتر پرویز گلستان

برای این متخصص کودکان در طول زمان تعطیلات بعد از ظهرها کار کنم، چون صبحها در کلینیک کودکان استخدام بودم. اینها لطفهایی هستند که هرگز فراموش نمیکنم.

قبل از آن و پس از اتمام دوره من به عنوان یک دستیار پزشکی، من باید به دنبال یک کار به عنوان پزشک بخش میگذشتم. این تازه آغاز ددرس پزشکی است که میخواهند برای در رشته پزشکی کودکان



تصویر ۶۸: دکتر فیروز گلستان و بازی مورد علاقه اش تخته نرد

آموزش ببینند، زیرا در آلمان در هر بیمارستانی بخش کودکان وجود ندارد که اجازه آموزش تخصصی داشته باشد. در آن زمان، مثل الان، هیچ گزینه‌ای دیگری برای من مطرح نبود. من برای مدتی در بیمارستانهای مختلف در بخشهای داخلی و جراحی کار کردم. بیشتر اوقات (۱۹۶۷) در بخش جراحی ویلمرسدورف (Wilmersdorf)، بیمارستان شهرداری برلین، خیابان آلبرشت-آخیلیس (Albrecht-Achilis-Straße) کار میکردم، چون چندین همکار را در آن جا میشناختم و تیم پزشکی دوستان من بودند. در یکی از روزها کشیک

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۷۵

داشتم. بعد از ظهر، در حالی که من در اتاق خدمات مشغول بودم، متوجه شدم که چندین پرستار با هیجان با یکدیگر پیچ می‌کنند. کنجکاو شدم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ سپس زنی را دیدیم که با کمک دو آقای آراسته که بازوی او را گرفته بودند، میلنگید. او توسط یک پرستار به اتاق درمان هدایت شد. من هنوز نمی‌دانستم که او کیست و فرصتی نداشتم که این را از پرستاران بپرسم. پایش زخم داشت، دیگر یادم نمی‌آید که پای چپ یا راست. من به آن زخم رسیدگی کردم. بانوی بیمار که یک خانم بسیار متواضع، مهربان و دلبخیر بود خداحافظی کرد و رفت. بعد از اینکه او رفت، متوجه شدم که اریکا کوت (Erica Köth) خواننده مشهور اپرا بود. او در سن هشت سالگی به فلج کودکان مبتلا شده بود، که پس از درمان طولانی از آن بهبود یافت. پس از یک زمان دشوار در طول جنگ، او اولین نقش خود را در کارلسروه (Karlsruhe) در سال ۱۹۴۷ دریافت کرد. حضور بیشتر او از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۸ در اپرای دولتی باواریا در مونیخ، به همراه Fritz Wunderlich و Prey Hermann بود. او نقش ملکه شب (Königin der Nacht) را در اپرای فلوت سحرآمیز (Zauberflöte) اثر موتزارت بیش از ۲۷۰ بار خواند، از جمله در سال ۱۹۵۳ در اپرای دولتی وین و بعدها در اسکالا در میلان، جشنواره سالزبورگ. در سال ۱۹۵۸ او تور ایالات متحده را، در سال ۱۹۶۹ تور اتحاد جماهیر شوروی و در سالهای ۱۹۶۳، ۱۹۶۶ و ۱۹۷۱ تور ژاپن را انجام داد.

صلیب شایستگی باواریا، نشان شایستگی ایالت راینلند-فالتس، صلیب بزرگ شایستگی جمهوری فدرال آلمان و مدال هرمان لونس (Hermann-Lons-Medaille). او یکی از سوپرانوهای بزرگ قرن بیستم در آلمان بود. در پایان دهه هفتاد (احتمالاً بین سالهای ۱۹۷۵ و ۱۹۷۸)، او در شهر هایلینگن‌هاوس (Heiligenhaus)، در نزدیکی مطب من در فلبرت لاتگنبرگ (Velbert Langenberg) اجراهایی داشت. من از این اجراها بسیار لذت بردم و سپس پس از رد شدن از چندین مانع او را ملاقات کردم. او دقیقاً آن را به یاد می‌آورد، ما یک مکالمه بسیار دلپذیر داشتیم که حدود ۳۰ دقیقه به طول انجامید، از جمله ایشان به من گفتند: «در آن زمان شما بودید که مرا معالجه کردید، اما بعد از آن من صورتحساب بزرگی از رئیس شما دریافت کردم!!!»



تصویر ۶۹: خانم اریکا کوت

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۷۷



تصویر ۷۰: خانم اریکا کوت

در زمانی که در بیمارستان آلبرشت آخیلیس در برلین کار میکردم، بارها و بارها درخواست کار برای بیمارستانهای دیگر هم نوشته بودم، تا زمانی که در پاسخ به یکی از درخواستهایم در بخش کودکان یک بیمارستان در جنوب کوههای هارتس (Südharz)، به عنوان پزشک بخش منصوب شدم. برای آموزش تخصصی کودکان، شما باید به مدت پنج سال در بخش کودکان بیمارستان یا در بیمارستان کودکان کار کنید. با این حال، بخش کودکان این بیمارستان در جنوب هارتس (*Sachsa Bad*) تنها مجاز برای دوره‌ای یک ساله از آموزش تخصصی بود. خوشحال بودم که این جا پذیرفته شدم. پس از یک سال کار، من آموزش مقدماتی در رشته کودکان پشت سر گذاشتم و پس از آن آموزش عالی برایم کمی آسانتر بود. در کوههای هارتس، کریم اکبر و همسر فوق‌العاده‌اش گابی چندین بار به دیدن من آمدند، هر بار برای چند روز. من خیلی مدیون گابی هستم، چون او پایاننامه دکترای من را با ماشین تحریر نوشت، زمانی که کامپیوتر وجود نداشت. در آن زمان، تنها دختر بشردوستانه و فوق‌العاده آنها، تینا، هنوز چشم به جهان نگشوده بود. در کنار پیشه خود به عنوان منشی، گابی همچنین زمان برای پایاننامه دکترای من پیدا کرد.

پس از یک سال کار در جنوب هارتس (*Sachsa Bad*)، من یک موقعیت پزشکی بخش کودکان به سرپرستش پزشک ارشد دکتر گروته (*Dr. Grote*) در بیمارستان سنت آگنس (*St. Agnes Hospital*) در شهر بوخولت *Bocholt* در شمال غربی نوردراین-وستفالن به دست آوردم. بعدها خبردار شدم که قبل از اینکه من کار را دریافت کنم، دکتر گروته در مورد من در باد ساکسا پرس و جو کرد - هم از رئیس قبلی من،

دکتر کارگ (*Dr. Karg*)، که از او دانش ارزشمندی در رشته کودکان به دست آورده بودم، و هم از صاحبخانه من، آقای *Weisflog*. او روز اول در بخش کودکان مرا به کل تیم معرفی کرد و سپس رفت. مرد خیلی سختگیری بود در این جا من باید یک داستان جالب بگویم. در ابتدای کارم، یک نوزاد به شدت بیمار را پذیرفتم. باید بلافاصله در یک انکوباتور (محفظه کوچک تهویه مطبوع) قرار داده شود. به دلیل شدت بیماری، تصمیم گرفتم به او سرم (قطره مداوم) بدهم. من همیشه عادت به کار در یک موقعیت نشسته دارم که نیاز به تمرکز کامل دارد. در این کار، شما باید با هر دو دست به یک دهانه کوچک در انکوباتور بروید تا تزریق را اعمال کنید. از پرستار خواستم که به من صندلی بدهد. در حالی که نشسته ام، سوزن در دستم بود تا رگ پیدا کنم. در آن لحظه، رئیس به اتاق درمان آمد و سرزنش کرد: «این بازیها چیست؟ صندلی را بر دارید!» او مرا کنار زد و سعی کرد خودش در حالی که ایستاده بود تزریق کند. او چندین بار تلاش کرد و بیشتر رگهای بیمار کوچک را سوراخ کرد. سپس همه چیز را دور انداخت و رفت. با آرامشی که دارم، دوباره از پرستار خواستم صندلی را بیاورد. گفت: «اگر رئیس برگردد، چه کنیم؟» گفتم: «نگران نباش، همه چیز را به عهده خودم میگیرم.» سپس، همان طور که به آن عادت داشتم، یک رگ در این بیمار کوچک پیدا کردم و سرم را گذاشتم. وقتی کارم تمام شد و پرستار را با نوزاد جوان در تخت چرخدار با سرم به اتاق همراهی کردم، رئیس برگشت و این بار جلوی ما را در راهرو گرفت و میخواست بداند چه اتفاقی برای کودک افتاده است. وقتی ما را در راهرو ملاقات کرد، عینکش را چند بار بالا و پایین برد تا بهتر ببیند. ظاهرا او میخواست

خودش ببیند که آیا من واقعاً موفق شده ام. من بسیار خوش شانس بودم، زیرا از آن لحظه به بعد او با احترام بیشتری با من رفتار کرد، اگرچه بسیار انسان سختگیر بود، زیرا در جنگ جهانی دوم به عنوان یک پزشک جوان در سبیری چیزهای بدی را تجربه کرده بود. از جمله، او مجبور بود تا ۲۰ کیلومتر در روز در زمستان یخ زده راه برود و به سختی چیزی برای خوردن داشت. با این حال، با توجه به ویژگیهای انسانی او، من بسیار مجذوب او شدم و جنبه‌های دیگرش برای من مهم نبود. با این حال، بخش کودکان این بیمارستان تنها برای ۲ سال دیگر برای آموزش در رشته کودکان مجوز داشت. من یک رئیس فوق العاده داشتم، حتی اگر نمیتوانست تزریق کند. با این حال، از نقطه نظر بشردوستانه، او بیهمتا بود، به عنوان مثال در زمان بهار پراگ، زمانی که بسیاری از پزشکان و افراد دیگر از چکسلواکی فرار کرده بودند، او آنها را در بیمارستان کار دست و پا کرد استخدام کردند یا برایشان در بیمارستانهای دیگر پناه داد. در سال ۱۹۶۸، اتحاد جماهیر شوروی که در آن زمان تحت سلطه کمونیستها بود، به چکسلواکی حمله نظامی کرد. دولت نخست‌وزیر چکسلواکی، دوبچک (Dubček)، که میخواست به مردم آزادی بدهد، سرنگون شد. بسیاری از مردم دستگیر شدند و بسیاری از روشنفکران، از جمله پزشکان، فرار کردند. به همین دلیل است که این رویداد «بهار پراگ» نامیده میشود. از آن جا که من انسانیت این مرد را بسیار دوست داشتم، داوطلبانه به جای ۲ سال ۳ سال در آن بیمارستان ماندم و اجازه گرفتم به کار در آن جا ادامه دهم. با توجه به تجربیاتش در روسیه، او همیشه دقت میکرد که هیچ غذایی دور ریخته نشود. بنا بر این، در ابتدای ویزیت صبح، که

همیشه بیش از ۲ ساعت به طول انجامید، او شروع به جستجو در سطل زباله برای غذا میکرد. چند دستیار نیز باید به داخل نگاه کنند. پس از چنین ویزیت‌های طاقت‌فرسا، رئیس همیشه به اتاق خود میرفت، که در طبقه سوم بود، جایی که مطبش هم قرار داشت. پزشک ارشد و ما دستیاران به اتاق دکتر میرفتیم و ۱۵ دقیقه استراحت قهوه داشتیم. در یکی از این روزها، پزشک ارشد یک بطری را از یخچال بیرون آورد و به همه یک لیوان داد و این زبان‌زد معروف را گفت: «ما که لذت دیگری نداریم...» سپس ما را به سلامتی نوشیدیم. در آن لحظه در زد و رئیس وارد شد، که در غیر این صورت هرگز قبل از ساعت ۱۲ به جز در شرایط استثنایی ظاهر نمیشد. ما در همان زمان شگفت زده و شوکه شدیم، اما آزمایش خود را از دست ندادیم و بلافاصله لیوانها را با نوشیدنیها پشت سر گذاشتیم بدون این که به آنها لب زده باشیم. رئیس چند تا سوال داشت. هنگامی که پس از حدود ۲ دقیقه کارش به پایان رسید، قبل از ترک اتاق گفت: «به سلامتی!». پشت سرمان یک آینه دیواری عریض بود. در این جا من میخوامم پزشک ارشد دکتر *Novodny* و آن استراحت قهوه با نوشیدنی یادی کرده باشم، که همکار بسیار نازنینی بود. متأسفانه او دیگر بین ما نیست. من همچنین میخوامم به یکی دیگر از همکاران بسیار خوبم، دکتر فلدرگ اشاره کنم، من خاطره بسیار خوبی از او دارم.

در میان بسیاری از خاطرات خوب و دلپذیر، در طول استراحت قهوه صبح در پایان هر سه ماهه، او به همه همکارانش یک قرارداد برای پس‌انداز یادآوری کرد که به آنها اجازه میدهد پس از یک دوره زمانی خاص (قرارداد پس‌انداز خانه) یک ملک را خریداری کنند، من نیز

توصیه‌های او را دنبال کردم و قرارداد پس‌انداز خانه را منعقد کردم. در نتیجه، من پس از چند سال توانستم یک خانه زیبا در Velbert-Langenberg خریداری کنم.



تصویر ۷۱: دکتر فلدبرگ، همکار فوق‌العاده

در این جا من می‌خواهم به شما یک رویداد جالب دیگر را در میان بگذارم، و این واقعیت که چه کارهایی را میتوان از راه روابط انسانی انجام داد. از آن جا که من در طول تحصیلاتم در نوشتن پایان‌نامه دکترای خود کوتاهی کرده بودم، می‌خواستم از وقت آزادم برای انجام این کار در زمانی که در Bocholt کار می‌کردم استفاده کنم.

به همین دلیل من به بیمارستان کودکان دانشگاه در/سن (Essen) به پروفیسور کوستر (Küster)، متخصص کودکان معروف (متخصص کودکان) و رئیس کلینیک کودکان رفتیم، او به خوبی از من استقبال کرد و من درخواست خود را ارائه دادم. او گفت: متأسفانه در حال

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۸۳

حاضر هیچ کاری برای من ندارد. گفتگوی ما حدود سه دقیقه طول کشید. از آن جا که من بسیار مایل بودم که پایاننامه دکترای خود را در آن جا بنویسم، ناامید شدم. پس از بررسیهای زیاد، من به فکر پروفیسور سالینگ (Saling) افتادم، که در آن زمان در دهه ۱۹۷۰ یک متخصص نوزادان بسیار معروف و شناخته شده بین‌المللی بود. من با او در برلین در بیمارستان کودکان در خیابان ماریندورفر (Mariendorfer Weg) در طول زمان من به عنوان دستیار پزشکی کار کرده بودم. من به برلین رفتم و در مورد گفتگویم با پروفیسور کوستر به او گفتم. او چیزی شبیه به این گفت: «این نمیتواند باشد ... به او سلام مرا برسانید.» گفتم: «نمیخواهید چند خط برایش بنویسید؟» حضرت فرمود: «سلام من کافی است و شما به آرزویتان خواهید رسید.» من دوباره پیش پروفیسور کوستر رفتم و این بار در ابتدا گفتم که باید یک سلام خوب از پروفیسور سالینگ به شما بگویم. در آن لحظه او احتمالاً شگفت زده شد، از من خواست که بنشینم و جزئیات همکاری من را با او پرسید. مکالمه حدود ۱۵ دقیقه طول کشید. سپس با پزشک ارشد خود، پروفیسور هاوپت (Haupt) تماس گرفت و از او خواست تا موضوع پایان نامه دکترای را به من بدهد. این مثال نشان میدهد که رابطه چه اثری دارد. در طول زمان در حالی که من هنوز در Bocholt بودم، پایان نامه دکترای من نیز به پایان رسید.

از آن جا که من رئیس را به خاطر ویژگیهای انسانی اش مورد احترام قرار داده بودم، علی رغم نگرش سختگیرانه اش، هنگام خداحافظی از او دعوت کرده بودم که در پایان کارم به ایران سفر کند. او از این دعوت تشکر کرد و گفت که به کشورهای زیادی سفر کرده است. او بسیار

علاقه‌مند به سفر به ایران است، اما نه در این زمان. «اگر دعوت شما هنوز در ۲ سال معتبر است، میتوانید دوباره از من بپرسید.» دو سال بعد او به ایران آمد و دو هفته مهمان من بود. علاوه بر تهران، اصفهان، شیراز، از استان گیلان در شمال کشور نیز بازدید کردیم. یک سفر فوق العاده، آن طوری که او در پایان سفر گفت (۱۹۷۳).

ما همیشه تماسهای خوبی داشتیم تا حدود ۱۰ سال بعد تا زمان مرگ او. من میخواهم به یک داستان شگفت‌انگیز، اما بسیار جالب اشاره کنم، قبل از اینکه به موضوع بعدی برسیم. در ابتدای کار من در Bocholt من چند بار سرما خوردم و مجبور به دور ماندن از کار برای ۲ تا ۳ روز شدم. یک روز منشی به من زنگ زد و اعلام کرد که رئیس به دیدنم میآید تا ببیند حالم چطور است و آیا به چیز دیگری نیاز دارم یا نه. من از این خبر بسیار خوشحال بودم. او آمد و دستور برخی از اقدامات شفا را داد و پس از نیم ساعت با آرزوهای خوب خداحافظی کرد. حدود پنج سال بعد او مرا در ایران ملاقات کرد. وقتی در شیراز بودیم، از مقبره داریوش در تخت جمشید دیدن کردیم، جایی که او به من گفت که چرا پنج سال پیش که عفونت مکرر آنفولانزا داشتیم، واقعاً به دیدنم آمد. او نمیخواست بیماری مکرر آنفولانزا مرا باور کند و نمیخواست با چشم خودش ببیند!

همانطور که در ابتدا اشاره کردم، شما مجبور بودید به مدت ۲ سال پس از آزمون رسمی به عنوان دستیار پزشکی کار کنید، قبل از اینکه به عنوان یک پزشک شناخته شوید، در برلین در بیمارستان کودکان در Weg Mariendorfer در محله Neukölln برای یک دوره دیگر حدود ۶ ماه داوطلب به عنوان دستیار پزشکی کار کردم و همکاری خوبی با

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۸۵

پروفسور سالینگ داشتم. این بیمارستان در برلین به عنوان بیمارستان کودکان بسیار معروف است. همیشه آرزوی من این بود که در آن جا کار کنم زیرا این بیمارستان دارای ۶ طبقه با بیش از ۲۰۰ تخت کودکان، از بخشهای نوزادان، فشرده، کودک نوپا، دانش‌آموزان و جوانان با چندین پزشک ارشد و ۱۸ پزشک بخش بود. این بیمارستان برای آموزش حرفه‌ای برای ۵ سال کامل به رسمیت شناخته شده بود. به دلیل فراوانی مواد آموزشی در این بیمارستان، آرزوی بسیاری از پزشکان برای به دست آوردن جای پای خود در آن جا بود. در طول کارم در وستفالن، وظیفه داشتم در یک کنگره کودکان در هانوفر شرکت کنم و پس از بازگشت، در جلسه صبح در مورد موضوعات کنگره گزارش دهم. من بسیار خوش شانس بودم، زیرا در اتاق کنگره با یک پزشک ارشد از بیمارستان کودکان برلین ملاقات کردم، جایی که سالها پیش به عنوان دستیار پزشکی کار کرده بودم. هنگامی که من یک سوال محتاطانه در مورد دانش قبلی من از کودکان و یک موقعیت در بیمارستان کودکان در برلین پرسیدم، پاسخ دادند: «یک درخواست با کار قبلی خود و دانشی که در کودکان به دست آورده اید بنویسید.» اما آنها نمیتوانستند هیچ قولی به من بدهند. پس از نامه درخواست من، پس از حدود ۴ هفته من تایید از بیمارستان کودکان در منطقه Neukölln برلین در مورد استخدام به عنوان پزشک بخش دریافت کردم. اما قبل از اینکه گزارش کارم در بوخولت را در این جا به پایان دهم، میخواهم در مورد همکاری خوب بین بخشهای کودکان و مامایی گزارش دهم. قبل از هر تولد، متخصصان زنان و زایمان با من تماس میگرفتند تا اولین معاینه را پس از تولد نوزاد انجام دهم. رئیس آن

زمان، دکتر هارورت (*Dr. Harwert*)، همچنین بررسی کرد که آیا من به موقع آن جا هستم. همیشه آدم خوبی بود بعد از مدتی، وقتی دنبال من میگشت، به شوخی به همکارانش گفته بود: «شما کرس را قبلا صدا زده اید؟»

در میان متخصصان زنان و زایمان، باید به دکتر مولوی اشاره کنم، یک فرد بسیار مهربان و خوب که با او بسیار خوب بودم. یکی از هنرهای او، علاوه بر دانش حرفه ای، آشپزی بهتر از یک سرآشپز استاد بود. هر روز به من زنگ میزد تا برای شام بیایم. وعده غذایی روزانه با او عادی شد، زیرا ما شیفتهای مشترک داشتیم، بنا بر این چند ساعت مرخصی داشتیم. او نه تنها یک متخصص زنان خوب بود، بلکه دارای یک هنر آشپزی برجسته بود. به طور تصادفی، پس از تقریباً ۴۰ سال، من او را با همسرش در یک رستوران ایرانی در دوسلدورف ملاقات کردم. او نزد ما آمد، باید اعتراف کنم، متأسفانه من او را به جا نیاوردم، تا زمانی که از من پرسید: «آیا شما دیگر مرا نمیشناسید؟» من گفتم: «متأسفم». هنگامی که او گفت: «آیا میتوانید حداقل Bocholt را به یاد داشته باشید؟» ناگهان برق از سرم پرید و بلافاصله او را در آغوش گرفتم و از او عذرخواهی کردم. ما یک مکالمه خوب داشتیم، همچنین در مورد وعده غذایی روزانه در خانه او در آن زمان. او متاهل است و خانواده دو پسر دارد که با خانواده هایشان در برلین و مانهایم زندگی میکنند.

پس از اتمام کار من در Bocholt، من در برلین در مجموع ۳ سال در بیمارستان کودکان در Weg Mariendorfer کار کردم و دانش ارزشمندی در پزشکی کودکان به دست آوردم. من قبلا با پروفیسور دکتر

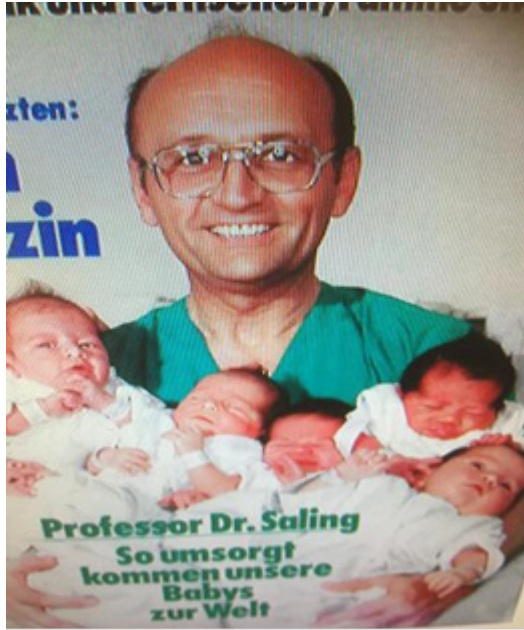
پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۸۷

سالینگ در طول دوره‌ام به عنوان دستیار پزشکی کار کرده بودم. او یک متخصص نوزادان مشهور جهان و دریافت کننده جوایز متعدد در خانه و خارج از کشور بود. به عنوان یک فرد، او برای شخصیت بسیار دوستانه، مهربان، فروتن و مفید خود بسیار ارزشمند است. به عنوان پزشک بخش در برلین، من نیز به اندازه کافی خوش‌شانس بوده‌ام که با پروفیسور سالینگ کار کنم و همیشه از او سپاسگزارم. من تا پایان با

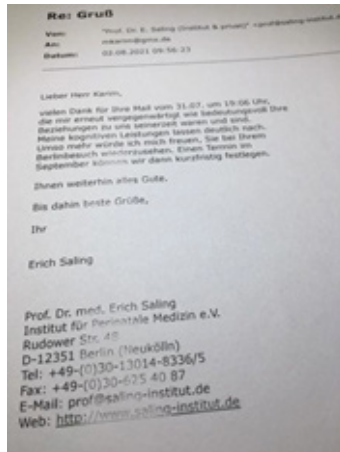


تصویر ۷۲: دکتر اریش سالینگ

ایمیل و تلفن با او در تماس بودم و میخواستیم پس از سفر قریب‌الوقوع من به برلین ملاقات کنیم، اما این اتفاق نیفتاد. او در ۱۱ نوامبر ۲۰۲۱ درگذشت. من عمیقاً از این بابت متاسفم.



تصویر ۷۳: دکتر اریش سالینگ



تصویر ۷۴: بالا: آخرین ایمیل

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۸۹



تصویر ۷۵: دکتر اریش سالینگ

در طول تحصیلاتم در برلین، با بسیاری از همکارانم آشنایی پیدا کردم و در نتیجه دوستی ایجاد شد. من میخواهم به ویژه به یکی از همکاران برجسته‌ام، *گوپال کریشنا* اشاره کنم. او همچون من این بخت را داشت که در آن زمان با پروفسور سالینگ کار کند.

گوپال در طول تحصیلاتم به من کمک ارزشمندی کرده بود. من خیلی به او مدیونم. پس از اتمام آزمون سراسری و دوره دستیاری پزشکی، او به مدت دو سال به عنوان پزشک بخش در بخش بیهوشی یک بیمارستان کار کرد. او سپس به ایالات متحده امریکا مهاجرت کرد و در ایندیاناپولیس، پایتخت استان ایندیانا زندگی کرد. او تحصیلات خود را در بیهوشی در بیمارستان دانشگاه ایندیانا ادامه داد و سپس به عنوان رئیس بیهوشی کودکان منصوب شد. در همان زمان، او در دانشگاه ایندیاناپولیس مشغول به تحقیق بود و همچنین مدرک استادی خود را دریافت کرد و این منصب را تا زمان بازنشستگی‌اش در اختیار داشت. او با لیلی، یک متخصص فوق العاده زنان ازدواج کرده است. آنها دو دختر و سه نوه با هم دارند. ما از یکدیگر بازدید میکنیم، اخیرا لیلی و گوپال در سال ۲۰۱۹ در دوسلدورف از ما بازدید کردند.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۹۱

پس از اتمام زمان من به عنوان پزشک بخش، پس از یک آزمون به متخصص کودکان رسیدم. من تمایل داشتم به ایران بر گردم تا یک



Vordenker der „Aktion Gesundheit“: Karl Pabst (l), Geschäftsführer der AOK Mettmann, und sein Stellvertreter Fritz Eyberg (r.). Auf dem Foto von 1978 diskutieren beide mit Landrat Willy Müser (2.v.r.) und Oberkreisdirektor Siegfried Hentschel (2.v.l.).

تصویر ۷۶: آقای ایبرگ در سمت راست تصویر یک جنتمن بسیار دوستانه و دلسوز به معنای واقعی کلمه بود - او همچنین باز کردن مطب را آسان تر کرد. در آن زمان ناآرامی‌هایی در ایران وجود داشت. علاوه بر این، چشم انداز لانگنبرگ به طرز شگفت‌انگیزی شبیه به گیلان بود

مطب را به عنوان یک متخصص کودکان مستقل در آن جا باز کنم. به طور تصادفی، من در آن زمان (۱۹۷۴) یک پیشنهاد از شهر مستقل لانگنبرگ (Langenberg) در نوردراین وستفالن برای مطب کودکان دریافت کردم. در ابتدا نمیتوانستم این پیشنهاد را بپذیرم. آقای ایبرگ (Eyberg)، معاون رئیس AOK در شهر Mettmann، به تصمیم‌گیری برای پذیرش آن کمک کرد.

قسمت سوم

از پایه‌گزاری مطب و بیست و پنج سال فراموش نشدنی با
کودکان و همچنین پس از آن کار شگفت‌انگیز پس از
تشکیل انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان (Deutsch-
Iranische Kinderhilfe e. V.

در تابستان ۱۹۷۴ من شروع به کار در مطب مستقل خودم کردم. با توجه به نگرش من و عشق بزرگم به کودکان، من در آغاز شروع به بازی با کودکان میکردم، تا در اولین برخوردشان در مطب ترسشان بریزد. بنابراین برای درمان به زمان بیشتری نیاز داشتم. در طول زمان، رابطه اعتماد با کودکان به طور فزاینده‌ای برقرار شد، زیرا این شادی برای من مهمتر از سود مادی بود. همچنین کودکانی بودند که خوشبختانه نادر بودند و به دلایل مختلف کسی نمیتوانست با آنها کنار بیاید. حادثی که در ۲۵ سال کار من در مطب اتفاق افتاده است، حقایق هستند و نباید به عنوان ستایش خود در نظر گرفته شوند. من همه چیز را همان طور که بود توصیف میکنم. هنگامی که یک کودک بیمار میشود، شما به عنوان یک متخصص کودکان دو مشکل دارید: از یک طرف، در بیشتر موارد شما باید سعی کنید والدین، به ویژه مادر را آرام کنید. سپس از بیماری کودک مراقبت کنید. شما باید هنر اطمینان دادن به برخی از والدین را داشته باشید.

این بسیار سخت‌تر از مراقبت از درمان کودکان است. لازم به ذکر است که در طول فعالیت من گاهی اوقات مجبور به پذیرش مادران با چشمان اشک‌آلود بودم. موفقیت من در طول کارم این بوده است که با کودکان بیمار طوری رفتار کرده‌ام که انگار بچه‌های خودم هستند.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۹۳

اکثر والدین هم همین احساس را دارند. کودکان حس خوبی دارند و سریعتر از والدین خود متوجه آن میشوند. در تماس با بچه‌ها، من به یک چیز علاقه‌مند بودم، عشق به کودکان همیشه در اولویت بود. به عنوان مثال، مشاور مالیاتی من از شهر لورکوزن (Leverkusen)، که از



تصویر ۷۷: از راست: دکتر برویر، خانم برویر و آقا و خانم کریم در یک سخنرانی

سال ۱۹۷۴ تا اوایل دهه هشتاد با او رایزنی میکردم، بارها و بارها کمبود دخل نسبت به تعداد زیادی از بیماران را به من یادآوری کرد و گفت که اگر اوضاع اینگونه پیش برود، دچار مشکل خواهید شد. همکار من دکتر برویر (Breuer) نیز به من در مورد همان راه هشدار داد، چرا که خانم و دکتر برویر در ابتدا به من کمک زیادی کردند و به من توصیه‌های ارزشمند دادند، چون او خود به عنوان متخصص کودکان در فلبرت (Velbert) بسیار محبوب بود.

در این مدت ازدواج کرده بودم. ما دو پسر داریم که به خوبی تحصیل کرده و به عنوان پزشک و وکیل موفق هستند. همسرم در بزرگ کردن بچه‌ها خیلی سختگیر بود. حتی بعدا در فرآیندهای یادگیری در

مدرسه، به همان اندازه سختگیری میکرد، به طوری که بچه‌ها گاهی اوقات برای میانجیگری به من می‌آمدند. من سعی کرده بودم بارها و بارها از طریق رفتار آرامم میانجیگری کنم، به طوری که همیشه منجر به پایان خوبی برای رضایت کودکان شده بود. زیرا، با توجه به خرد عمومی، آموزش خوب کودکان نیاز به توافق خوب هر دو والدین دارد. مادر تقریباً همیشه سهم بیشتری در تربیت خوب دارد. در مورد ما، من از همسرم برای این کار بسیار سپاسگزارم. همسرم در آمل یک شهر در شمال ایران در استان مازندران، متولد شده. این شهر در ۲۰ کیلومتری جنوب دریای کاسپین واقع شده و ۱۹۹،۶۹۸ نفر (سال ۲۰۰۰) جمعیت دارد. با توجه به یافته‌های باستان‌شناسی، شهر و اطراف آن در اوایل ۲۹،۰۰۰ سال پیش مسکون بودند. این یک مرکز تجاری برای پرتقال، برنج، آهن و زغال سنگ است. دیدنیهای بزرگ آمل عبارتند از: مشهد میربزرگ مقبره‌ای از قرن هشتم، حرم میر حیدر آملی قرن هشتم، امامزاده ابراهیم قرن نهم، آتشکده ساسانی، حمام اشرف قرن هشتم و موزه تاریخی. شخصیت‌های معروف این شهر عبارتند از: فخرالدین رازی، متکلم و فیلسوف مهم ایرانی که همچنین در مورد پزشکی، فیزیک، طالع‌بینی، ادبیات، تاریخ و قوانین نوشت. طالب



تصویر ۷۸: کوه دماوند

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۹۵

آملی شاعر ایرانی قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم. سید ظهیرالدین مرعشی (آمل ۱۴۱۳ - ۱۴۸۸) محقق و مورخ ایرانی. سهل بن بشر، طالع بین، ستاره‌شناس و ریاضیدان یهودی و فریدون یک چهره در اساطیر فارسی است. جاذبه‌های طبیعی عبارتند از: دماوند (رشته کوه البرز) با ۵۶۱۰ متر بلندترین کوه در خاورمیانه، پارک و سد لار در لاریجان. رودخانه هراز، رودخانه‌ای که ارزش دیدن دارد. آب اسک حمام آب گرم برای درمان بیماریهای پوستی، آبشار آمل با ارتفاع ۱۰۰ متر، آبشار یخی همچنین با ارتفاع ۱۰۰ متر و بازار ساسانی از قرن دوم میلادی. اعضای خانواده همسر در آمل شخصیت‌های محترم، انسانی و معروفی هستند. من رابطه بسیار خوبی با تمام اعضای خانواده دارم. من احترام ویژه‌ای برای مادر زخم، یک زن مهربان، انسانی و دوست داشتنی دارم، او نوه خانواده مشهور و محترم همایون در تهران است که آنها نیز با خانواده ما خویشاوند هستند. برادر زخم، آقای ناصر مهدویان، بیش از بیست سال است که به من و همسر در تلاشهای امدادی «انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان» در آمل در تهیه سالانه نوشت افزار، محصولات بهداشتی، تغذیه و لباس برای دختران خانه کودکان در آمل کمک میکند. یک کار بسیار دشوار با وجود تعهد چندجانبه خود به زندگی روزمره. او سزاوار ستایش ویژه است. او ازدواج کرده و خانواده یک پسر دارد. /امیر محسن که در حال حاضر مشغول تحصیل است. بعدا در مورد آنها بیشتر گفته خواهد شد.

اما اول، در این جا چند عکس خوب از خانواده ما، از جمله عکسهای عروسی کامران، پسر بزرگ ما است.



تصویر ۷۹: کامران، کریستینا و ما پشت آنها



تصویر ۸۰: از چپ به راست: ماما مارگریت، پاپا کارل ویلهلم، کامران، کریستینا، برادر هولگر، خواهر آن با همسرش سون

حالا میخواهم چند تجربه جالب و فراموش نشدنی را برای شما بگویم. اول از همه، یک یادداشت برای همه والدین کودکان خردسال، زیرا بچه‌ها به طور طبیعی دوستانه و خوش‌برخورد با مردم هستند. در اواسط سال ۱۹۸۴ پسر ما دو سال و نیمه و تقریباً با همه بسیار مهربان بود. ما در اسن در یک فروشگاه بزرگ بودیم. همسرم به دنبال چیزهای مورد نیاز بود و من همیشه پشت پسر خوش تیپ و پر جنب و جوشمان بودم. یک مرد جوان، حدود ۳۰ ساله، که ظاهراً به دنبال چیزی بود، بارها و بارها با فاصله خاصی با پسرمان بازی کرد. به طور معمول، شما هیچ چیز خاصی در مورد آن فکر نمیکنید. برای یک لحظه کوتاه به همسرم نگاه کردم یا او چیزی از من پرسید. بلافاصله به سمت پسرمان برگشتم، سپس دیدم که مرد او را بغل کرده و میخواهد به سرعت فرار کند. شوکه شدم و به سرعت به دنبال او دویدم و بازوی مرد را گرفتم و گفتم: «میخواهی با پسرم کجا بروی؟» او گفت که من فقط میخواهم با او بازی کنم! بنابراین بلافاصله از یک فروشنده خواستم که با پلیس تماس بگیرد. در آن لحظه او به زور از من جدا شد و فرار کرد. من هم شوکه و هم خوشحال بودم. بنابراین، من به همه والدین توصیه میکنم که اجازه ندهند کودکان کوچک از دید آنها دور شوند. بعد از گذشت این خطر، در آن لحظه احساس کردم که خوشبختترین فرد روی زمین هستم.



تصویر ۸۱: از چپ کامران و ساسان. ما به دو فرزندمان افتخار میکنیم.



تصویر ۸۲: کامران کریم



تصویر ۸۳: ساسان کریم

کامران اکنون یک پزشک موفق است و با یک پزشک نازنین به نام کریستینا ازدواج کرده است. این خانواده یک پسر و دو دختر دارد. من و همسرم از این موضوع بسیار خوشحالیم. ما همچنین با والدین و خواهر و برادر کریستینا بسیار خوب کنار می‌آییم و مشتاقانه منتظر دیدن دوباره آنها هستیم.

ساسان پسر دوم ماست. به گفته معلمش، او دانش‌آموز خوبی بود. سپس به دبیرستان رفت و پس از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، حقوق خواند. از آن زمان، او به عنوان وکیل در شهرداری مونیخ استخدام شده است. در زمان دانش‌آموزی هم بسیار سختکوش بود. معلم دبستان او یک داستان جالب برای من تعریف کرد: در پایان مدرسه ابتدایی، او به کودکان توصیه‌هایی برای آینده کرده بود. از جمله گفته بود «هیچ چیز از هیچ چیز نمی‌آید»، که ناگهان ساسان با دست اجازه صحبت گرفت و

۱۰۰ زندگینامه دکتر محمود کریم

گفت: «نظر شما دقیقا مانند پدر من است»، و او گفت که او می تواند به پدرش افتخار کند.



تصویر ۸۴: کریستینا و کامران در روز عروسیشان



تصویر ۸۵: کریستینا و کامران

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۰۱



تصویر ۸۶: اسکار کیان کریم با پدر بزرگ محمود کریم



تصویر ۸۷: از راست: اسکار کیان و بنیامین نوید



تصویر ۸۸: کریستینا با دو پسرش اسکار در سمت راست و بنیامین در سمت چپ

حالا ماجراهای بیشتر:

حدود ۸ الی ۹ سال بود که در لانگنبرگ مشغول طبابت بودم. یک روز یکشنبه چند مهمان داشتیم. بعد از ظهر زنگ در برای ما به صدا در آمد. سپس یک زن با دخترش وارد شد. این کودک چندین سال بود که توسط من درمان میشد. مادر عذرخواهی کرد که مجبور شد یکشنبه بیاید. دخترش پیا اکنون شش ساله بود. اگرچه مهمانهای زیادی داشتیم، از ایشان خواستم که بیایید. من همیشه در خدمت بچه‌ها بودم. یک کنه پای پیا را برای چندمین بار نیش زده بود. مادر میتوانست خودش آنها را از بین ببرد، ولی این بار نتوانسته بود. به جای نیش نگاه کردم. کنه زیر پوست عمیقتر شده بود. من آنها را به اتاق نشیمن دعوت کردم، حتی اگر مهمانهای بسیاری در اتاق بودند. من

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۰۳

ابتدا به پیا توضیح دادم که برای از بین بردن کنه، متأسفانه باید کمی به او صدمه بزنم. اگر حیوان در داخل بماند، میتواند خطرناک باشد. سپس همسرم، که همیشه در چنین شرایطی به من کمک میکند، آماده شد. از پیا خواستم که روی تشک دراز بکشد. سپس کنه را در آوردم. یک برش کوچک در پوست باید از قبل انجام میشد که کمی دردناک بود. اشک به چشمانش آمد. بعد از این که پایش را پانسمان کردیم، دیدم که او هنوز برای خودش گریه میکند. از آن جا که او ۶ ساله بود، باید به او واکنس کزاز هم میزدیم. برای همین گفتم: «حالا باید دوباره دردت بیاورم، به همان اندازه متأسفم. اما این برای سلامتی تو مهم است.» هنوز داشت گریه میکرد. با صدای هق هق کنانش به من گفتم: «اینش خیلی بد نیست، اما اگر روزی تو بمیری من چه کنم؟؟؟» من نمیتوانم واکنش خنده بلند مهمانان را فراموش کنم!! من اغلب به این اظهارات کودکانه فکر میکنم. من و همسرم چند سال پیش او را در فروشگاهی در فلبرت دیدیم، من او را به یاد آن گفته‌اش انداختم. در آن لحظه، او فقط بدون گفتن چیزی به پایین نگاه کرد. این من را هم منقلب کرد!!! من دوست داشتم نام و عکس این خانواده را پیدا کنم و بگذارم، ولی هر چه گشتم به جایی نرسیدم.

یک داستان جالب در مورد یک کودک ۵ ساله:

صبحها پیش از کار، فرزندانمان را به مهد کودک میبردیم. ما با همسایه خود، که فرزندش نیز هم سن و سال بود، توافق کرده بودیم که هر هفته یک کدامان بچه‌ها را به مهد کودک ببریم. در هفته‌ای که نوبت من بود، مجبور شدم یک ظهر قبل از اینکه بچه‌ها را به خانه برگردانم، به تعمیرگاه ماشینم بروم. وقتی استادکار، که تازه از همسرش

جدا شده بود و با یک زن جوان ازدواج کرده بود، از بالا مرا دید، پایین آمد. مدت کوتاهی پس از آن، پسر ۱۵ ساله او که او هم بیمار من بود، وارد شد. وقتی بچه همسایه پسر را دید، از من پرسید: «این پسر کیست؟» گفتم: «این پسر این آقا است.» سپس فرزند همسایه ما گفت، «اما چگونه است که پدر به اندازه پسر جوان است؟» بنابراین من فقط گفتم که او از همسرش جدا شده و با یک زن جوان زیبا ازدواج کرده است و به همین دلیل او به اندازه پسرش جوان به نظر میرسد. ناگهان فرزند همسایه ما به من گفت: «اما عمو، چرا شما چنین کاری نمیکنید؟!»

بعد از چند سال، وارد یک مطب جدید شدم. یک روز، مادری برای معاینه با پسر ۴ ساله‌اش که از زمان تولد زیر درمان من بود، به مطب جدید آمد. از آن جا که ساختمان جدید برای پسر عجیب به نظر میرسید، او نمیخواست وارد ساختمان شود. میگفت: «این دکتر من نیست!». مادر نتوانست پسر را متقاعد کند که این مطب جدید اوست. سپس او به همکارم زنگ زد و در مورد مشکل به او گفت، من مجبور شدم پایین بیایم.

من یک داستان شگفت انگیز دیگر را تجربه کردم. یک روز در زمستان، یک زن با دختر کوچکش که حدود ۳ تا ۴ ساله بود، به ویزیت دوباره آمد. بعد از اینکه معاینه را تمام کردم، مادر کت را نگه داشت تا هنگام خداحافظی با دخترش بیوشد. دختر در آن لحظه کت را از مادرش گرفت و به من داد تا نگهش دارم تا بیوشد. البته این کار را با لذت انجام دادم. مادر با لبخند سرش را تکان داد. من بارها و بارها با خوشحالی به آن فکر میکنم.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۰۵

من در مجموع دو بار مطب را تغییر دادم. در نهایت، در طبقه همکف با چند جای پارک مستقیم در مقابل آن. نمایندگان شرکتهای داروسازی هر از گاهی برای ارائه محصولات خود میآمدند. یک بار یکی از آقایان وارد شد. در طول مکالمه ما، او ناگهان از موضوع منحرف شد و گفت: «من باید چیزی را به شما بگویم که در هیچ جای دیگری ندیده ام.» به او گفتم: «امیدوارم هیچ چیز بدی نباشد.» گفت: «نه، برعکس». او سپس به من گفت که هنگام پارک کردن در مقابل مطب، اغلب تجربه میکند که وقتی یک ماشین پارک میشود، بچه‌ها سریعتر از والدین به مطب میدوند!!

همیشه راضی کردن برخی از والدین کودکان بیمار آسان نبود. آنها معتقدند که کودک بیمار باید بلافاصله پس از معاینه و بلافاصله پس از شروع درمان بهبود یابد. با چنین والدینی، که خوشبختانه نادر هستند، برای من سخت بود که با آن کنار بیایم. باید یک استثنا را ذکر کنم از والدینی که برای اولین بار با فرزندشان نزد من آمدند. پسر ۹ ماهه بود، در طول زمان آنها یک پسر دیگر هم پیدا کردند و من این دو فرزند را تا نوجوانی همراهی میکردم. ما باید در طول زمان یکدیگر را بهتر بشناسیم. پدر بسیار منتقد این دو پسر بعداً، زمانی که برای اولین بار با پسر نه‌ماه‌اش برای معاینه آمد، به من توضیح داد که من متخصص کودکان سومی هستم که کودک را میبیند، زیرا تا آن زمان او از سایر متخصصان کودکان قبلی ناراضی بود. بنا بر این چنین پدر و مادرهای انتقادگری وجود دارد!! با این حال، باید یک حادثه را به شما بگویم: یک روز یکشنبه، پسر بزرگتر این خانواده بیمار شد. آنها به خدمات اضطراری رفتند، اگرچه میتوانند آخر هفته‌ها با من تماس

بگیرند. متخصص کودکان در وظیفه اضطراری، که او نیز مدت کوتاهی قبل از آن مستقر شده بود، پسر را معاینه کرد و به والدین گفت: «فرزند شما نقص قلبی دارد»، آنها باید فردا به مطب من بیایند و یک سری آزمایش باید آغاز شود. با توجه به سابقه این والدین، میتوان تصور کرد که چقدر از پزشک خود ناامید شده بودند، که قبلاً کورکورانه به او اعتماد کرده بودند. روز بعد، دوشنبه، من اولین کسی بودم که طبق معمول به مطب رفتم و مادر را دیدم که روی پله‌ها جلوی درب مطب گریه میکرد. به من گفت که دیروز چه اتفاقی افتاد من ابتدا کودک را معاینه کردم و به مادر قول دادم که پسر هیچ بیماری قلبی‌ای ندارد. برای متقاعد کردن صد در صد والدین، پسر را به متخصص قلب کودکان در بیمارستان فرستادم. در آن جا، پس از معاینه کامل قلب، به والدین اطمینان دادند که پسرشان مشکل قلبی ندارد.

من خوش شانس بودم که پدر و مادر روز بعد با من تماس گرفتند. پدر پسر آن قدر از همکارم عصبانی بود که بدون اطلاع من از دکتر به انجمن پزشکی شکایت کرد.

مورد دیگری بود که پدر گفت که من با فرزندش به طور مطلوب رفتار نمیکنم و مطب را با کلمات توهین‌آمیز ترک کرد. اما او پس از شش ماه برگشت و با احتیاط از همکارم پرسید که: «چگونه میتوانم از دکتر عذرخواهی کنم؟ دوباره من را خواهد پذیرفت؟». همکارم پاسخ داد: «آن طور که من او را میشناسم، اگر از او طلب بخشش کنید، فراموش خواهد کرد که چه اتفاقی افتاده است.» پس از آن، من به درمان کودک ادامه دادم تا زمانی که جوان برومندی شد!!

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۰۷

با درمان دو فرزند خانواده برنگلمن *Brengelmann*، اینگا *Inga* و اوتا *Uta*، دوستی در طول زمان توسعه یافته است. یک روز خانم برنگلمن به من زنگ زد و گفت: «در مهد کودک، اینگا هنگام بازی چانه‌اش آسیب دیده است. زخم باید بخیه زده شود. من نمیخواهم جای دیگری بروم، شما باید این کار را انجام دهید.» بعد آمدند. پارگی درست روی چانه بود. من هرگز دختری چون اینگا را تجربه نکرده‌ام. او در عین حال بسیار شجاع و شیرین بود، همه ما شگفت زده شدیم که او با اعتماد به نفس رفتار کرد. مادر، خانم برنگلمن، احتمالا بیشتر، زیرا زمانی که من تقریبا در پایان کارم بودم، مادر ناگهان غش کرد. بنابراین حالا مجبور شدم از مادر هم مراقبت کنم، خوش‌بختانه همه چیز به پایان خوبی رسید.



تصویر ۸۹: اوتا برنگلمن در یک نقطه عطف تولد مادرش با همسر مهین کریم



تصویر ۹۰ اولریکه برنگلمن به همراه همسرش آقای هانس والتر برنگلمن



تصویر ۹۱: اینگا برنگلمن، شجاعترین و مهربانترین بیمار کوچک من

چند وقت پیش، من و همسر من مادر یک بیمار جوان سابق را در یک فروشگاه بزرگ در اسن ملاقات کردیم. او در مکالمات به من گفت: «شما بخشی از زندگی ما هستید و هر روز در خانواده ما حضور دارید.» او چند اظهار نظر دوستانه دیگر هم کرد. دلیل این امر این بود که پسر آن زمان *یان (Jan)* یکی از بیماران وفادار من در طول زمان فعال من

بود. او بیمار شد و مادرش او را برای مطب نزد من آورد. وقتی پسر را دیدم، یک بیماری جدی در او تشخیص دادم. از آن جا که من قادر به درمان او نبودم، بلافاصله او را نزد یک استاد مشهور در بیمارستان اسن فرستادم، که قرار بود او را درمان کند. از طریق این تصمیم سریع و در طول درمان بستری او، من او را ملاقات کردم و تماس مداوم با استاد حضور داشتم. خوش بختانه، پس از یک دوره طولانی درمان بستری، او بهبود خود را پیدا کرد و اکنون به یک مرد جوان خوش تیپ تبدیل شده است. من وظیفه‌ام را انجام داده بودم، اما چیزی که مرا بسیار تحت تاثیر قرار داد این بود که مادر در طول مکالمه ما به من گفت. او به عنوان یک مادر نگران بود و زمانی که پسر در درمان بستری بود، از استاد پرسید که آیا متخصص کودکان ما پسر را با شتاب کافی زود به نزد او فرستاده است، استاد گفت، سریعتر و زودتر امکان پذیر نمی‌بود. «شما کودک را به او معرفی کردید و او بلافاصله واکنش نشان داد، بدون این که ابتدا او را در مطب درمان کند و زمان ارزشمند را تلف کند. بنابراین، این تصمیم او به نجات پسر کمک کرد.» شاید هر مادری پس از چنین مدت طولانی چنین اظهاراتی را به متخصص کودکان سابق پسرش نکند. من نمیتوانم شادی خود را به اندازه کافی پس از چنین مدت طولانی بیان کنم. احترام بسیار برای خانم شماله (Schmahle).



تصویر ۹۲: خانم شماله با پسرش جان

من میخواهم به یک اظهار نظر خنده دار در پایان اشاره کنم: یک پسر ۸ ساله یک بار به مادرش گفت: «مامان، چه زمانی پیش یک دکتر واقعی میرویم؟!»

من همیشه تماسهای خوبی با تمام همکارانم در فلبرت (Velbert) و هایلینگن هاوس (Heiligenhaus) داشته ام. من قبلا در مورد خانواده دکتر برویر (Breuer) گفته بودم، چگونه آنها در آغاز کار از من حمایت کردند. یک بار، من و همسرم خانواده برویر را به شام در یک رستوران دعوت کردیم. یک نوشیدنی طبیعی وجود داشت که به نظرم بسیار قابل هضم بود. من در این مورد با مهمانانمان صحبت کردم، زیرا تا آن

زمان من این نوشیدنی را نمیشناختم. روز بعد، در وسط کار در عمل، خانم برویر با یک بطری به مطب آمد و گفت: «این آن نوشیدنی است که شما دوست داشتید.» احتمالاً به عنوان جبران دعوت شب قبل. آن موقع بود که گفتم: «صبر کنید! تا زمانی که اولین لیوان را با هم ننوشیم، اجازه نخواهم داد که شما از این جا بروید.» سپس به اطراف نگاه کرد و دید که بسیاری از مردم با فرزندانشان منتظر هستند. او گفت: «این امکان پذیر نیست، مردم این جا منتظر هستند.» من پاسخ دادم: «نگران نباشید، پاسخ والدین با من!» سپس ما یک لیوان را با هم نوشیدیم.

همه چیز، از جمله خوش و بش، حدود ۵ دقیقه طول کشید. البته، پدر و مادرها این انتظار را دوست نداشتند، اما پس از آن من به هر فرد در هر معاینه توضیح دادم که داستان چه بوده و همچنین عذرخواهی کردم. خوشبختانه بعد از توضیح من، آنها درک خود را نشان دادند.

دکتر برویر، خانواده دکتر فولبرگ (*Volberg*)، خانواده دکتر اندرز (*Enders*) با دخترشان اوا (*Eva*) و پسرشان مارتین (*Martin*)، خانواده دکتر فخر، خانواده دیتر بوهم (*Dieter Böhm*) با پسرشان فیلیپ (*Phillip*)، خانواده یوخن اشمالتر (*Jochen Schmalz*) با دخترشان ماریکه (*Mareike*) و پسرشان گریت (*Gerrit*) علاوه بر آشنایان خانواده فخر در وگبرگ با ما، همسرم، دو پسرمان کامران و ساسان و من به ایران سفر کردیم. برخی از خانواده‌ها حتی دو بار همراه ما به ایران رفته اند، آخرین بار در سال ۱۹۹۸. هر دو بار ما زمان فوق‌العاده‌ای را تجربه کردیم و از مهمترین مناظر بازدید نمودیم. این یک خاطره دلپذیر و فراموش نشدنی باقی مانده است. خانواده برویر و

فولبرگ و همچنین خانواده اشمالتز و آشنایانشان از وگبرگ هم یک بار با ما به ایران آمدند. گریت اشمالتز نیز بعدها به همراه همسرش کاترینا و برخی از دوستانشان همراه با کامران و همسرش کریستینا، عروس ما،



تصویر ۹۳: دوستان در طول سفر به ایران: از راست تا آن جا که بشناسم: اوا اندرز، دکتر پل اندرز، دکتر فولبرگ، خانم مهین کریم، دوم از چپ دکتر برویر و چهارم از محمود کریم چپ

در ایران بودند.

با دانستن بدبختی در کشوری که در آن متولد شدم، میخواستم به نوعی به حداقل کودکان نیازمند کمک کنم. پس از بررسیهای زیاد، من و دوستانم «انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان» را تاسیس کردیم.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۱۳



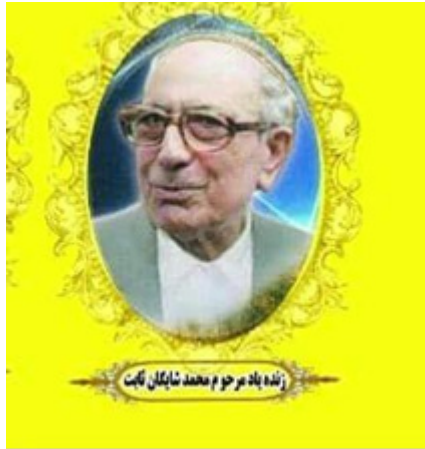
تصویر ۹۴: انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان

از چپ به راست، خانم آنته اندرز، خانواده برند و کارمنچیتا اوتسل هوفن (Carmencita Oeteslshofen)، خانم مهین کریم، خانم گودرون فولبرگ، محمود کریم و آقای پیتر ویلوول (Willoll)



تصویر ۹۵: اولین پرورشگاه پسران که حدود ۹۰ سال پیش توسط آقا و خانم مژده‌هی ساخته شده است، در تصویر بالا سمت راست. این زوج خانه بزرگ خود را با اتصال به یک مدرسه ابتدایی به خانه کودکان منتقل کرده بودند

پس از اتمام قوانین، آن را به دادگاه منطقه‌ای شهر فلبرت برای تایید ارائه دادیم. از آن جا که دادگاه منطقه‌ای در بسیاری از نقاط درخواست اصلاحات کرده بود، اعضای هیئت مدیره بارها و بارها (یک بار در هفته) با من جمع شدند تا احکام دادگاه منطقه‌ای را اصلاح کنند. این مرحله ۹ ماه طول کشید. سپس دادگاه این انجمن را تحت نام بالا به رسمیت شناخت. این انجمن در تاریخ ۲۲ اوت ۲۰۰۰ به ثبت رسید و در ثبت انجمنها گنجانده شد. من پایه‌گذاری انجمن را مدیون آقای دیتربوهم هستم.



تصویر ۹۶: آقای شایگان

متأسفانه او خیلی زود درگذشت. همیاریهایی سایر اعضای هیئت مدیره بعداً گزارش خواهد شد. از آن جا که من در شهر رشت، مرکز استان گیلان متولد شدم و در دوران ابتدایی در آن جا زندگی میکردم و در دوران دبیرستان در تهران با بسیاری از مردم آن جا ارتباط خوبی داشتم و بعد از آن، در اولین جلسه توسط هیئت مدیره انجمن برای

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۱۵

تاسیس یک پرورشگاه برای دختران در رشت منصوب شدم، چون تا آن زمان فقط یک پرورشگاه برای پسرها وجود داشت. خوش‌بختانه، یک فرد انسانی، آقای شایگان، خانه بزرگ خود را برای این منظور در دسترس قرار داد و بنابراین اولین پرورشگاه برای دختران ساخته شد. قبل از اینکه جزئیات فعالیتها را گزارش دهم، میخواهم اشاره کنم که پس از افزایش دریافت کمکهای مالی از آلمانیها و ایرانیان در آلمان، و همچنین کمکهای مالی از خارج از کشور (انگلستان، هلند، ایالات متحده امریکا)، انجمن توانسته است حمایت از کودکان را در طول زمان با تایید هیئت مدیره گسترش دهد، به طوری که انجمن در حال حاضر چندین پرورشگاه دارد (آمل: پرورشگاه دخترانه، بم: پرورشگاه دخترانه، کرمان: پرورشگاه پسران، لاهیجان: پرورشگاه پسرانه و رشت: پرورشگاه دخترانه، پرورشگاه پسران، دو پرورشگاه کودکان معلول و یک مرکز برای کودکان مبتلا به بیماریهای کلیوی).



تصویر ۹۷: از پرورشگاههای آمل، بم، لاهیجان

در آمل من مدیون برادر زلم آقای ناصر مهدویان هستم. من از کمک خستگی‌ناپذیر او در تهیه لوازم مدرسه، محصولات بهداشتی و پوشاک در طول سالها بسیار سپاسگزارم. او در کنار من و همسرم ایستاد و تمام ماموریتها را حتی در غیاب ما انجام داد. من میخواهم از این فرصت استفاده کنم تا قدردانی خود را برای تعهد بزرگ او ابراز کنم. علاوه بر این، او یک جنتلمن پرمشغله و فعال در زندگی عمومی و همچنین تامین کل خانواده است. او ازدواج خوشبختی کرده است. همسرش نازنین تحصیلات دانشگاهی را در رشته تغذیه و رشد در ارتباط تغذیه با موفقیت به پایان رسانید.. بعد از آن چندین سال در بیمارستان و سپس به طور مستقل کار کرد. این خانواده یک پسر دارد: امیر محسن مهدویان اکنون ۲۳ ساله است و در یکی از دانشگاههای تهران تحصیل میکند. وی در آخرین ترم در علوم آزمایشگاهی است.



تصویر ۹۸: بالا: از راست آقای ناصر مهدویان، خانم نازنین و پسرش امیر محسن

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۱۷

دلایل ورود به پرورشگاهها گوناگون است. اینها کودکانی هستند که در بدترین شرایط خانوادگی زندگی میکنند، از جمله فقر مطلق، در میان معتادان به مواد مخدر یا قماربازان، مجرمین سرقت یا قتل عمد، برای نمونه. میتوان تصور کرد که چه اتفاقی برای کودکانی که در چنین شرایطی رشد میکنند، رخ میدهد. در چنین خانواده‌هایی، پدران معمولاً به خاطر قانون‌شکنی در زندان هستند و مادران به هیچ وجه قادر به مراقبت و آموزش فرزندان خود نیستند. بنا بر این، کودکان چنین خانواده‌هایی از سن ۳ سالگی توسط اداره‌های رفاه اجتماعی در پرورشگاهها جای میگیرند. مدیران پرورشگاهها افراد انسانی و قابل اعتمادی هستند که از عشق به این کودکان برای دستمزدهای پایینتر کار میکنند و همچنین افرادی هستند که از نظر روانشناسی آموزش دیده اند و با عشق از این کودکان مراقبت میکنند و آنها را به خوبی آموزش میدهند.



تصویر ۹۹: پرورشگاه دختران بم

بنیانگذار پرورشگاه در لاهیجان آقای صلواتیان، یک تاجر محترم و



تصویر ۱۰۰: پرورشگاه پسران در لاهیجان

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۱۹

محبوب شهر بود. او این خانه کودکان را حدود ۲۰ سال پیش تاسیس کرد. پسرش نصیر متاسفانه در سن ۲۱ سالگی در یک تصادف از دست رفته است. من فکر میکنم که او پرورشگاه را در آن زمان به احترام فرزند خود تاسیس کرد و سرای نصیر نام نهاد، یک اقدام بشردوستانه در طول سالها، زوج جوان آشوری نیز بارها و بارها تخفیفهای سخاوتمندانه‌ای را برای پوشاک دختران و پسران اعطا کرده اند. از طرف کودکان، ما میخواهیم از آنها بسیار تشکر کنیم و برای آنها برای حرفه‌های آینده خود آرزوی موفقیت کنیم.



تصویر ۱۰۱: آقای صلواتیان



تصویر ۱۰۲: نصیر صلواتیان



تصویر ۱۰۳: آقا و خانم آشوری



تصویر ۱۰۴: خرید در رشت، درست پشت سر من صاحب مغازه آقای حمیدرضا فتوحی همیشه تخفیفهای سخاوتمندانه‌ای برای خرید لباس کودکان به انجمن میداد. از طرف بچه‌ها از ایشان تشکر میکنیم. در وسط پشت، چند مربی

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۲۱

در ارتباط با مغازه‌هایی که تخفیف‌های سخاوتمندانه‌ای برای خرید لباس برای دختران و پسران ارائه میدادند، باید به فروشگاه بزرگ روز در رشت، سبز میدان، تحت هدایت آقای بزرگ بزرگمنش اشاره کرد. متأسفانه من هیچ تصویری از این آقای خوب انسانی ندارم. دوباره از او تشکر میکنم.

رئیس یک فروشگاه بزرگ با کالاهای گوناگون، آقای قویدل، بارها و بارها تمام مواد بهداشتی را برای کودکان به هر دو پرورشگاه رشت به دلایل بشردوستانه اهدا کرده است. از شما بسیار سپاسگزارم، آقای قویدل.

در ابتدای فعالیتم، به یک دوست بسیار محترم، پروفسور دکتر علیرضا رنجبر روی آوردم. پروفسور رنجبر یک پزشک بسیار محبوب در رشته کودکان و نوجوانان با گرایش آلرژی و ایمونولوژی، رئیس موسسه تحقیقات آلرژی و ایمونولوژی بین‌المللی بن‌اکلن، عضو کارکنان تحقیقاتی و آموزشی در موسسه تحقیقات ایمونولوژی، آلرژی و آسم، مدرس کلینیک و پلی کلینیک بیماریهای عفونی در دانشگاه تهران با گرایش ایمونولوژی عفونی (به سرپرستی دکتر علیرضا یلدا) پروفسور رنجبر دریافت کننده جوایز متعدد در داخل و خارج از کشور است. تحقیقات او بر روی ایمونولوژی پیشگیرانه و آلرژولوژی تمرکز دارد. داور مجلات پزشکی در خارج از کشور در سطح بین‌المللی. عضویت در جوامع علمی در خانه و خارج از کشور. رئیس اکادمی پزشکان و دند/نپزشکان ایران در آلمان (AIA) با اعضای بیشمار. علاوه بر دکترا، او ۲ درجه استادی به دست آورد. انتخاب او در مجموعه‌ای از بهترین پزشکان در آلمان ۲۰۱۹ توسط بیماران و همکاران در یک نظرسنجی

سالانه توسط دو مجله و روزنامه معروف آلمانی، فاکس و Frankfurter Zeitung Allgemeine انجام شد. حدود ۲۵۰۰۰ متخصص کودکان در آلمان کار میکنند. در این دایره، ۲۴ متخصص کودکان که در تحقیقات کار میکنند به عنوان متخصصان استثنایی تعیین میشوند. دکتر رنجبر از میان ۲۳ همکار دیگر انتخاب شد. ایشان به دلیل ویژگیهای انسانیشان بسیار محبوب است. او به طور مداوم از انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان حمایت میکند و این کمک بزرگ را در کنگره‌های سالانه در سخنرانیها تشویق میکند.



تصویر ۱۰۵: پروفیسور دکتر علیرضا رنجبر

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۲۳



تصویر ۱۰۶: پروفسور دکتر علیرضا زنجبر



تصویر ۱۰۷: پروفسور دکتر علیرضا زنجبر

پروفسور دکتر پرویز مسعودی پزشک ارشد جراحی قلب در پاساو (Passau) است. من بخت بلند و دوستان خوبی داشتم که او را در یک کنگره پزشکی در تهران که توسط پروفسور زنجبر برگزار میشد، ملاقات کردم. به مناسبت تولد، او کمک سخاوتمندانه‌ای به انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان انجام داد.



تصویر ۱۰۸: پروفسور دکتر یلدا با پروفسور دکتر رنجبر



تصویر ۱۰۹: با پروفسور دکتر پرویز مسعودی

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۲۵

من چندین سال است که با دکتر سروشیار فرخزاد دوست هستم . او هر سال سخاوتمندانه به انجمن اهدا کرده است. در فوریه ۲۰۲۳، او بیش از ۵۰ دوست را به تولدش دعوت کرده بود که همه آنها دعوتش را پذیرفتند. چیز جالبی که در کارت دعوت زیبا نوشته شده بود این بود: «به جای هدیه، من از حمایت شما از انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان سپاسگزار میشوم». از طریق کمکهای مالی بسیار بالا، مبلغ زیادی برای کودکان فرا هم آمد. از طرف بچه‌ها از او تشکر میکنم و برای دکتر فرخزاد و همسر عزیزش بهترینها را برای آینده آرزو دارم.

ما چندین دهه است که با دکتر علیرضا فخر و همسر دوست داشتنی او دوست هستیم. پس از تاسیس انجمن، دکتر فخر از همان ابتدا با کمکهای سخاوتمندانه سالانه عضو وفادار بود و علاوه بر این، بارها و بارها مبالغ زیادی را به انجمن اهدا کرده است. از طرف بچه‌ها از او تشکر میکنم و برای او بهترینها را برای آینده آرزو میکنم.



تصویر ۱۱۰: ایستاده دکتر سروشیار فرخزاد، نشسته از سمت راست دکتر علیرضا فخر و محمود کریم. این عکس در جشن تولد دکتر فرخزاد گرفته شده است.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۲۷

من میخواهم به گزارش چیزی اصلی در مورد پدر و دختر: دکتر پزشکی. پیمان مجد پزشک ارشد کلینیک جراحی عروق در برگیش-گلاذباخ (Gladbach Bergisch) است. پس از تاسیس انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان، او سخاوتمندانه ماهانه از طریق عضویت خود، علاوه بر کمکهای سالانه، به شادی کودکان کمک میکند. دخترش ستاره مجد که هنوز دانش آموز ابتدایی بود، در آن زمان تمام اسباب بازیهای خودش را در یک بازار مکاره فروخته بود و مبلغ قابل توجهی را که برای کودکان جمع آوری شده بود به انجمن اهدا کرد. درود برای این کیفیت بشردوستانه و برای تربیت خوب به پدر و مادرش!



تصویر ۱۱۱: دکتر پیمان مجد متاسفانه عکسی از دختر عزیزش ندارم.

من این بچه‌ها را ۲۵ سال است که میشناسم. بسیاری از این کودکان اکنون برومند شده‌اند و در رشته‌های مختلف تحصیل میکنند: تکنولوژی، روانشناسی، حقوق و پزشکی. حتی جوانانی که تحصیل دانشگاهی نمیکنند، دوره‌های آموزشی دیگری مانند خیاطی، آرایشگری، مکانیک خودرو را دنبال میکنند. من تقریباً همه کودکان را در شهرهای مختلف ایران میشناسم و هر سال دو ماه در سراسر کشور سفر میکنم. تمام هزینه‌های انجمن تحت نظارت شخصی من است، من میتوانم عمل خود را به شرح زیر تفسیر کنم: هیچ کس نمیتواند بیشتر از این احساس خوشحالی کند. تمام بار ۲۵ سال فعالیت من در مطب فلبرت-لانگن برگ به زمان و احساس فوق‌العاده‌ای که بسیاری از کودکان و پدر و مادر عالی خود به من داده‌اند میارزد، که من همیشه دوست دارم در مورد آن فکر و با این خاطرات شاد فراموش نشدنی زندگی میکنم.



تصویر ۱۱۲: برخی از نامه‌های پدر و مادر و کودکان در مورد خداحافظی من به عمل



LEZEMDES JS

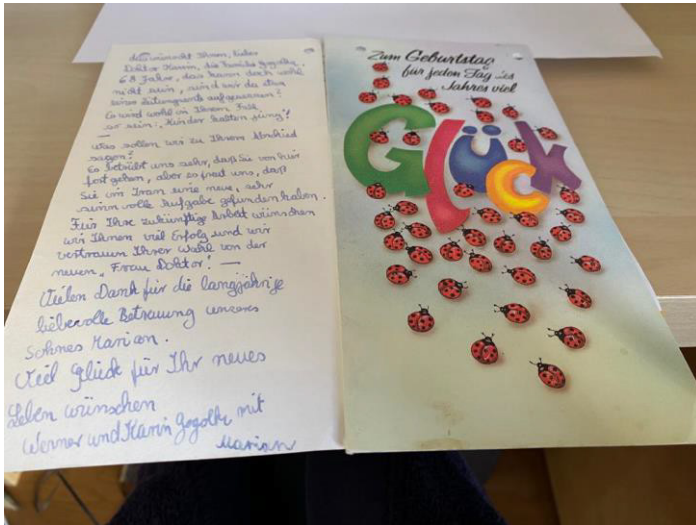
(Liler Dr. Karim !)

Auf diesem Wege möchten wir uns
von Ihnen verabschieden und Ihnen
danken. Einmaligen Dank für
Ihren Einsatz für unsere Kinder,
besonders auch Samstag und im
Klinikum. Danke für Ihre Freund-
lichkeit, Ihren Humor und Herz-
lichkeit. Natürlich und Kommit-
talen, Dank Ihnen, keine Ängste
Leim Arzt und kommen sogar
gerne. Wir wünschen Ihnen für
Ihren Un-Ruhestand allen Liebe
und Gottes Segen

Angebot bei tragen und das verwendet haben Kind nicht!

Die Familie Seyranian

P.S. Wir wollen Ihnen eigenlich noch
ein paar Blumen ^{Altes Wägen Kind} schicken, das ist
dann aber, so können wir eh so bei Ihnen



تصویر ۱۱۴: خداحافظی زیبا و کارت تولد خانواده گوگولکا ۱۹۹۸

این انجمن هر ساله بین ۱۰ تا ۱۵ هزار یورو هزینه میکند که با استانداردهای ایرانی مبلغ هنگفتی است.

کار من در ایران چگونه پیش میرود؟ برای تهیه مواد، مانند لوازم مدرسه، محصولات بهداشتی، پوشاک، خوراکی و مراقبتهای پزشکی، من شخصا گروه گروه با کودکان به هر فروشگاه میروم. پس از خرید در هر فروشگاه، من هر کالا را بررسی میکنم. من فقط توانستم این کار را انجام دهم زیرا دوستانم در هیئت مدیره در تمام مراحل تا پایان از من حمایت کردند. نمیتوانم به اندازه کافی از آنها تشکر کنم. ما همچنین میخواهیم از اعضای وفادار که بیش از دو دهه با کمکهای سخاوتمندانه از انجمن حمایت کرده اند تشکر کنیم.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۳۱

پروفسور دکتر ناصر کنعانی در TU برلین ۶ کتاب درسی در زمینه آبکاری نوشته شده است. به مناسبت انتشار در مورد شاعر ایرانی حافظ، تحت عنوان «حافظ و دیوان او» در سال ۲۰۱۶، نخست وزیر انتاریو (Ontario) لوح قدردانی به ایشان اهدا کرد. او یک سخنرانی چشمگیر در یک همایش انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان در فلبرت-لانگن برگ انجام داد. تماشاگران در سالن شور و شوق خود را با تشویق‌های طولانی مدت خود ابراز کردند.



تصویر ۱۱۵: پروفسور دکتر ناصر کنعانی در سخنرانی تاثیرگذار خود در مراسم انجمن آلمانی-

ایرانی کمک به کودکان در فلبرت-لانگن برگ در سال ۲۰۰۵



تصویر ۱۱۶: پایین از چپ به راست: آقای دلف سیلا و خانم گیسلا سیلا، خانم امیلیا ابریشمچی، پشت دکتر ونکی



تصویر ۱۱۷: ردیف اول از چپ دکتر فولبرگ، خانم سوم اینگرید بوهم و آقای دیتر بوهم

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۳۳

خانم خوشنویس یک فرد خیرخواه و متعهد است. برای او مهم بود که کمکهای بشردوستانه به افراد نیازمند در ایران ارائه دهد. او سالها در آلمان زندگی کرد و به ایران بازگشت. در خداحافظی بزرگش، او چندین هزار یورو برای دو انجمن خیریه، از جمله انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان، به عنوان هدیه خداحافظی جمع آوری کرد. از طرف بچه‌ها از خانم خوشنویس تشکر میکنم و برای او بهترینها را آرزو میکنم.



تصویر ۱۱۹: از چپ به راست: خانم خوشنویس و خانم کریم و من

آقای دیتر بوهم (Dieter Böhm) در تاسیس انجمن و رویدادهای بعدی شایستگیهای زیادی از خود نشان داد. تعهد بزرگ او همیشه با علاقه به یاد خواهد ماند.



تصویر ۱۱۹: آقای دیتر بوهم

من میخوام صمیمانه از بسیاری از اهداکنندگان خیریه تشکر کنم، اما همچنین از والدین بیشماری از بیماران کوچک سابق من، که از بسیاری از کودکان نادیده گرفته شده با کمکهای سخاوتمندانه خود حمایت کرده اند. آنها این امکان را برای این کودکان فراهم کرده اند که زندگی شایسته‌ای با چشم انداز روشنی برای آینده داشته باشند.

پس از تاسیس انجمن، همکار و دوست بسیار محترم من دکتر نوید فاضل از ابتدا هر ساله مبلغ غیرمعمولی را به انجمن اهدا کرد و در راس سه عضو بسیار سخاوتمند دیگر بود. این انجمن در حال حاضر بیش از ۵۰ عضو دارد. دکتر فاضل این انجمن را به فیس بوک آورد. از آن زمان، بسیاری از افراد و شرکتهای ناشناخته مبالغ زیادی را اهدا کرده اند.

انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان مایل است از طرف کودکان از دکتر فاضل تشکر کند. او در تهران به دنیا آمد، در آن جا به مدرسه ابتدایی رفت و سالهای دبیرستان خود را در مدرسه معروف /البرز و بعدا در اصفهان با موفقیت به پایان رساند. در آغاز تحصیلات پزشکی، او به همراه والدین خود در زمان جنگ بین ایران و عراق به آلمان مهاجرت کرد. دکتر فاضل تحصیلات پزشکی خود را در دانشگاه مونستر ادامه داد، اما در عین حال ریاضیات خواند. او تحصیلات پزشکی خود را در سال ۱۹۹۷ با مدرک دکترا به پایان رساند. او از سال ۱۹۹۷ تا ۱۹۹۸ به عنوان پزشک در جنوب آلمان کار میکرد. از سال ۱۹۹۸ او به عنوان یک متخصص کامپیوتر مشغول به کار است. او در حال حاضر معاون رئیس یک شرکت ۹۰۰۰ نفری است. با این حال، قلب او عمدتا برای میهن خود، ایران، میتپد و او متوجه شد که ایران به یک تلاش فرهنگی اساسی نیاز دارد. بنا بر این، او بیشتر تلاشهای خود را به نوشتن رساله‌هایی در مورد زبان‌شناسی زبانهای ایرانی در بستره زبانهای هند و اروپایی اختصاص داد که منجر به انتشار کتاب «جنگ دستور» در مورد دستور زبان فارسی در سال ۲۰۰۳ شد. آخرین اثر او «دستور زبان پارسی» در تهران و کلن منتشر شده است و به سه زبان فارسی، آلمانی و انگلیسی در تارنمای info.dastur.www در دسترس است. آثار دیگر او شامل تارنمای «سرود: بررسی وزن شعر - عروض» به نشانی info.sorud.www در دسترس که اکنون در ارتباط با تارنمای گنجور برای مطالعه وزن شعر در این تارنما استفاده میشود. به درخواست وزارت بهداشت فدرال آلمان و موسسه رابرت کخ در برلین، او در حال حاضر در حال کار بر روی ارتباط فنی بین آزمایشگاههای پزشکی و

مقامات بهداشتی محلی به منظور ارائه نتایج آزمایش کرونا است. دکتر نوید فاضل رئیس هیئت مدیره «انجمن پارسیمد»، انجمن بیش از ۱۰۰ پزشک، دندانپزشک، داروساز و روانشناس ایرانی در آلمان است، و به من کمک زیادی در کار فنی من داده است. دوباره از او تشکر میکنم. بسیاری از مردم که کمک مالی ماهانه، برخی از آنها بسیار سخاوتمندانه، به انجمن اهدا میکنند. من برخی از آنها را شخصا میشناسم یا قبلا در مورد برنامه‌های خود با آنها تلفنی صحبت کرده‌ام.



تصویر ۱۲۰: دکتر نوید فاضل

حدود ده سال پیش، یک خانمی کمک مالی سخاوتمندانه‌ای به انجمن کرده بود، اما تنها نام او در واریز بانکی بدون آدرس ثبت شده بود. او کمکهای مالی را به صورت ماهانه ادامه داد. ما اعضای هیئت مدیره انجمن کنجکاو بودیم و میخواستیم با او تماس بگیریم. به درخواست من، بانک من از بانک ایشان خواست تا بپرسد آیا این خانم

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۳۷

علاقه‌مند به تماس هستند؟ چند روز بعد ایشان به من زنگ زدند. گفتگوی خوشایندی داشتیم. در طول مکالمه، او نیز آدرس خود را داد. متوجه شدم که محل اقامت آنها حدود ۶۰۰ کیلومتر دورتر است. سپس از او پرسیدم که آیا آشنایی ایرانی دارد یا یک گروه ایرانی در آن جا می‌شناسد. او پاسخ داد که نه ایرانی می‌شناسد و نه یک گروه ایرانی. سپس به خودم اجازه دادم از او بپرسم: «چرا شما همچنان به انجمن ما کمک میکنید؟» سپس او چیز جالبی گفت. او از طریق اینترنت در یافته بود که همه این کمک به کودکان در پرورشگاه میرسد. «برای من مهم نیست که کدام کودکان نیازمند از کدام کشور هستند.» این انجمن در بیش از ۲۰ سال فعالیت خود هرگز چیزی شبیه به این را تجربه نکرده است. چند وقت پیش به او گفتم که اگر علاقه‌مند باشد، میتواند عکسی از خودش برای ما بفرستد و به من اجازه دهد آن را در خاطراتم نام بگذارم و عکس او را روی آن بگذارم. متأسفانه او هنوز پاسخی نداده است. ما از طرف بچه‌ها از او تشکر میکنیم.

من در مورد برخی از شخصیتهایی که در طول زمان فعالیت من در مطب لانگنبرگ ملاقات کردم، که بعداً به یک دوستی تبدیل شد، خوشحالم. که به پروفیسور دکتر مهدی مهابادی اشاره کنم. از آن جا که ما در دوسلدورف زندگی میکنیم، خیلی دلم برای او تنگ شده است. ما به دلیل نوه‌هایمان رخت به دوسلدورف کشیده ایم، اما اغلب تماس تلفنی داریم و زمانی که من در لانگنبرگ هستم ملاقات میکنیم. پروفیسور مهابادی مهندس محترم و مدرس دانشگاه اسن و در میان دانشجویان بسیار محبوب است. اما او در لانگنبرگ زندگی میکند. به مدت ۳۰ سال، پروفیسور دکتر مهابادی باغبانی و محوطه‌سازی را به

عنوان مدرس دانشگاه شکل داد. علاوه بر فعالیتهای تدریس خود، او به مدت ۲۴ سال در انجمن تحقیقاتی و توسعه چشم‌انداز کار کرد. او همچنین چندین سال در استخرهای شنا و حمام کار کرده است. پروفیسور مهابادی بالاترین جایزه انجمن فدرال باغبانی، محوطه سازی و ساخت زمینهای ورزشی را برای کار و زندگی خود در سال ۲۰۱۷ دریافت کرده است. او نویسنده و سردبیر کتابهای درسی متعدد است و با یک آموزگار فوق العاده ازدواج خوشبختی کرده است. این خانواده دو فرزند موفق دارد. دخترش مینو در شهر بوخوم آموزگار است و پسرش یکی از جوانترین استادان قلب و عروق به عنوان پزشک ارشد در بیمارستان اسن است. پروفیسور مهابادی عضو وفادار انجمن است و علاوه بر هزینه عضویت سالانه، به طور مداوم مبالغ سخاوتمندانه اهدا میکند و همیشه در جلسات سالانه انجمن شرکت مینماید. از طرف بچه‌ها از او به خاطر تعهدش تشکر میکنم.



تصویر ۱۲۱: چپ: دکتر مهدی مهابادی در مراسم اهدای جایزه

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۳۹

دکتر هادی فتوحی یک شخصیت انسانی است که به بسیاری از نیازمندان کمک کرده است. او پیشنهاد کرد که به من کمک کند تا انجمن را پایه‌ریزی کنم. او به عنوان یک ارزیابی کننده در انجمن ما عمل کرد. پیش از این، او همیشه در جلسات هفتگی شرکت کرده بود



تصویر ۱۲۲: پروفسور مهدی مهابادی

و تا زمان ثبت انجمن توسط دادگاه در اصلاحات شرکت میکرد.



تصویر ۱۲۳: آقای دکتر هادی فتوحی

دکتر محمد ونکی همچنین پیشنهاد کرده بود که از انجمن ما حمایت کند. او همچنین به عنوان دومین ارزیابی کننده فعال بود. در یک همایش انجمن در سال ۲۰۰۲ در یک هتل در تهران، او بسیار متعهد بود و سخنرانی چشمگیری را به نفع انجمن انجام داد. می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و از او به خاطر تعهدش تشکر کنم.

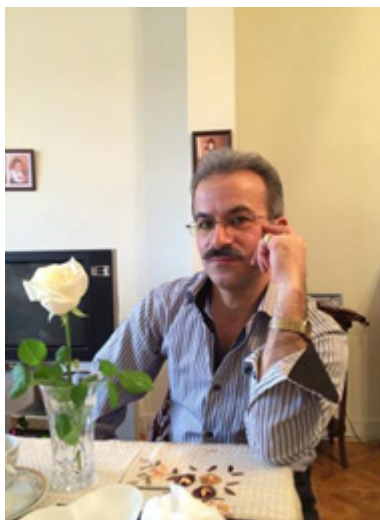


تصویر ۱۲۴: دکتر محمد ونکی

آقای کامبیز خاتمی یکی از مهمترین حامیان انجمن آلمانی-ایرانی کمک به کودکان از نظر بشردوستانه است و داوطلبانه عمل میکند. او کمک بزرگی برای کار ما در گیلان است. از طریق حمایت و تعهد خود به چندین پرورشگاه در رشت و لاهیجان، او کمک بزرگی به انجمن مینماید. می‌خواهم از طرف بچه‌ها از او تشکر کنم. آقای خاتمی

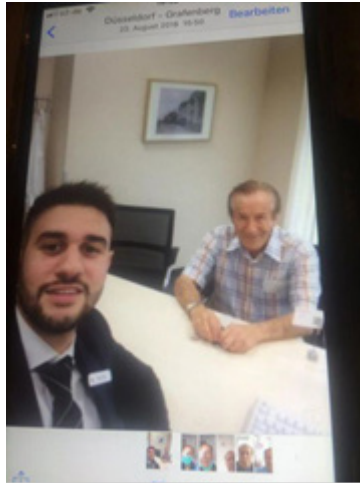
پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۴۱

همچنین به طور خصوصی از خانه معلولین در رشت با بودجه خود حمایت میکند.



تصویر ۱۲۵: آقای کامبیز خاتمی

آقای فرضی به شیوه‌ای دوستانه از حسابهای بانکی در دوسلدورف سرپرستی کرد، زمانی که من یک حساب باز کردم و من را به عنوان پزشک زمان کودکی خود به جا آورد. پس از چنین مدت طولانی یک برخورد دلپذیر (۲۰۱۷) بود. پس از ۱۹ سال ، او به من گفت، «اندکی هم تغییر نکرده اید!» او بلافاصله از ما عکس گرفت و خواست آن را برای پدرش بفرستد. لذت بخش است.



تصویر ۱۲۶: آقای فرضی و محمود کریم

یکی دیگر از برخوردهای دلپذیر: حدود ۴ یا ۵ سال پیش، در یک ساختمان بزرگ در دوسلدورف در بولوار Allee Grafenberger، ایستگاه Schlüterstrasse که به اداره کار معروف است، پاساژی هست که به یک فروشگاه مواد غذایی بزرگ ختم میشود. من هم میخواستم به آن فروشگاه بروم، اما حدود ۸ تا ۱۰ متر جلوتر از آن بودم. در آن لحظه دیدم که یک زن جوان زیبا در را باز نگه داشته و به سمت من نگاه میکند و لبخند مهربانی میزند. بر گشتم، اما کسی را پشت سرم ندیدم. او چند بار انگشتش را به سمت من نشان داد، من به آن جا رفتم و او گفت که خانم. فر/تسک (Frazek) هستم و شما در زمان کودکی پزشک من بودید. ما حدود ۵ دقیقه مکالمه‌ای دلپذیر داشتیم. لحظات شاد و فراموش نشدنی از تجربیات رویایی یک متخصص کودکان با فرشتگان کوچک.

پزشک کودکان شدن کار هر کسی نیست ﴿ ۱۴۳



تصویر ۱۲۷: از چپ: پروفسور مهدی مهابادی، آقای پیتر ویلوول، خانم هایدی کیتزمن، آقای برت اوتلز هوفن، خانم آنته اندرز، خانم کارمن اوتلز هوفن، خانم بریگیته اشمالتز و خانم مهین کریم. پیش از آخرین جلسه سالانه، خانم هایدی کیتزمن داوطلب شد تا به من در ایجاد نوشتن کمک کند.

دوسلدورف، ۰۶ سپتامبر ۲۰۲۳



تصویر ۱۲۸: بنیامین نوید کریم با پدر بزرگش: محمود کریم